انتشارات فروغ‌ارید

احمد شاملو

درها و دیوار بزرگ چین

درها ، و . . . دیوار بزرگ چین



انتشارات مروارید

چاپ اول ۱۳۵۲
چاپ دوم ۲۵۳۷
انتشارات مروارید، خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه
چاپ چاپخانه رامین
تیراژ: ۵۰۰۰

درها
و
دیوار بزرگ چین

نوشته‌های کوتاه

احمد شاملو

زن پشت در مفرغی

یقیناً اگربگویم که نمی‌دانم علت این ماجرا چیست ، خیال می‌کنید شکسته نفسی کرده‌ام ... و به‌همین دلیل می کوشم تمام‌آن‌را ـ به همان ترتیبی که برایم اتفاق افتاد ـ به‌یادبیارم و بنویسم. شما که‌آن را خواندید، تصمیمی درباره‌اش می گیرید ... آن را می شکافید وازش برای خودتان چیزی در میارید . و به‌این ترتیب است که من امیدوارم بتوانم خودم‌هم حقیقتی ازاین موضوع در هم پیچیده‌درك کنم... به‌این ترتیب‌است که من امیدوارم بتوانم خودم‌هم از کارخودم ـ ازماجرای خودم ـ سردربیاورم...

فکر کنید جیوهٔ آینه‌ئی را ازبعض جاهایش تراشیده باشند .
این‌را یك‌باردیگرهم‌گفته‌ام. این‌راهمیشه‌می‌گویم. زیرابدبختانه

دراین دنیائی که درش زندگی‌می کنم ، هیچ‌چیز به‌قدر آینه‌ئی که بعض جاها جیوه‌اش را تراشیده‌باشند به‌من شبیه نیست ...

این‌را همیشه‌می گویم، زیرا تنهاتصوری که ازروح مریض‌خودم می‌توانم داشته‌باشم ، همین است که‌گفتم...

فکر کنید جیوهٔ آینه‌ئی را از بعض جاهایش تراشیده باشند وبه ایـن دلیل نتواند چیزی راکـه درش منعکس می شود ، سالم و کامل منعکس کند.

چه می گوئید ؟ آنچه‌هنوزمرا به‌صورت آینه‌ئی نگهداشته‌است، استقامت روح من ، استقامت جیوهٔ من است ، نه کندی این چـاقوی بی‌رحمی که اتفاق یاسرنوشت یا هرمهمل دیگری نام دارد.

باری...

درخواب یا دربیداری (درست نمی‌دانـم خواب بودم‌یابیدار. کسی این ماجرا را برای من‌حکایت کرد یاخودمن قهرمان دل به‌شك و دیرباور این ماجرا بودم) درهرحال ، این ماجرائی است که برای شما حکایت می کنم.

نمی‌دانم درخواب آن را دیده‌ام، یا دردنیای هشیار شما قهرمان خواب‌آلودآن بوده‌ام، یاکسی آنرا درحالتی‌میان هشیاری ومستی‌برای من حکایت کرده است . . . نمی دانم ، نمی دانم... گفتم که : روح مرا تراشیده‌اند، جیوه‌های این‌آینه را تراشیده‌اند . وقتی دیدند نمی - توانند لکه‌اش کنند ، جیوه‌هایش‌را تراشیدند. پس اگر ازآن چیزهائی که اسمش را واقعیت می‌گذارید، ازمیان خرده پاش درشرف انهـدام آینهٔ من تصویری نه‌واقعی ، تصویری گنگ ونامربوط ، تصویری خرد

ومتلاشی در دیدگان شما منعکس می‌شود، جای تعجب و حیرت نیست. جای هیچ گونه تعجب و حیرتی نیست.

شب اولی نبود که من در این دخمهٔ سنگی ـ در یک جای پنهانی این جنگل سردرگمی که بوته های تیغ و تمشک آن راه نفس آدمی را تنگ می کرد ـ زندگی می کردم... شب اول نبود. منتها در آنجا زندگی آن‌قدر به‌من راحت و بلامعارض می گذشت که حساب ماه‌ها، حساب هفته‌ها، حساب روزها و حتی حساب ساعت‌ها از دست درمی‌رفت.

یك ته شمع گچی داشتم که نمی‌خواستم روشنش کنم.

شب‌ها تاریك می‌ماندم و فکر می کردم. از تاریکی کومك می‌گرفتم و تو خودم فرو می رفتم.. چرا نه؟ ـ روز و روشنی، به‌من مجال تفکر نمی‌داد. چشمم به‌طرف آن چیزها که نور روز به‌ام نشان می‌داد راه می کشید و کم کم از خودم غافل می‌شدم، از خودم فاصله مـی‌گرفتم و به سوی نامعلوم، به‌سوی بیرون، به سوی آنچه دیگر «من» نبود و فقط اندیشه می‌توانست آن‌را به‌وجود درونی من ربط دهد کشیده می‌شدم. از خودم غافل می‌ماندم... از خودم دور می‌شدم، دورمی‌شدم، دورمی‌شدم، آه... وروز تمام می‌شد!

تنها شب بود که چشمم از جست وجو، از کاوش در ظلمت بازمی ماند و به‌من باز می گشت. به‌سوی خودم باز می گشت و مرا در خودم فرو می برد.

به‌همین جهت، مدت‌ها بود که شمع گچی من ـ ته‌ماندهٔ کوچك شمع گچی من ـ مثل چیز بی‌مصرفی کنار بسترم درشمعدان برنزیش باقی مانده بود.

غیرازاین شمع گچی، توی دخمه‌ام یك تبر داشتم.
مایملك من اززندگی همین تبربود.

این تبر ـ وحشناك است! ـ یك قطره خون‌روی تیغه‌اش خشکیده بود کـه هیچ جور پاك نمی شد. من بارها کوشیده بودم باتیزاب ، با سمباده ، حتی بادارو‌های افسانه‌ئی که در کهنه ترین کتب جادوگری پیدا می کردم آن را ازتیغهٔ تبرپاك کنم امانتوانسته بودم...

زن‌خان ـ که خیال می کنم للهٔ مادربزرگم بود ـ یك روز که‌من همهٔ وقتم را بدون‌نتیجه سرپاك کردن این لکهٔ مضحك آجری رنگ تلف کرده‌بودم، ازپشت پردهٔ اتاق درآمد و طعنه زنان گفت:

« ـ بیخود جون می کنی‌ها! تو مایملکت همینه. همین‌تبر بالکهٔ خون روی تیغه‌اش ... جونم واست بگم ، کار دنیا همچی پری هم‌بی حساب‌نیست: وقتی پدرت‌خدا بیامرزافتاد توشك که نکنه توبی‌بته‌نطفهٔ اون قرتی پسرهمسایه باشی که شب‌ها عرق‌سگی زهرمار می کردوپشت کوچه تصنیف‌های‌هرزهٔ عشق و عاشقی می‌خوند، ماشدیم وتموم ایـن جماعت اهل‌محل که ، بابا ، میرزارسول، قضیه این‌جوری که تومیگی نیست ـ مگه‌شد؟.. همین‌طورتونخ توبود وبود وبود ، تا این که یه‌بار سرهمه‌رو دور دید واومدکه دست بندازه و از حرصی که داشت ، اون غلاغ توك‌زده‌های کارد خورده تو درآره، که مادرت مثل‌قرقی‌رسید و بااین تبر، بی سروصدا قالشو کند.. بعد دوتائی‌بردیم تودالون خونه ، باقند شیکن و خاك انداز، هول هولکی یه‌قبر طوری کندیم ولشش را همونجورنشسته‌وتیمم نداده‌تپوندیم اون‌تو... الاهی آتیش‌به‌اون‌گورت بگیره که‌همهٔ آتیش‌ها اززیرسرتو بلندشد!ـ همچین که زبون‌واکردی،

اولین چیزی که یادگرفتی این شعر بود که می‌رفتی تو دالون ، زبون می‌گرفتی ومی‌خواندی :

خدا مرگم بده مـرگ آلوچه

کجا دفنم کنن، زیر دالونچه...

از آن روز به بعد، دیگر چشم نداشتم زن خانرا ببینم. اما مایملکم همین تبر شد که به‌اش دل‌بستم...همین تبر باهمین لکهٔ خون روی تیغه‌اش.

گفتم «مایملک‌من» ـ اما نه، باید می گفتم «تاریخ من»، «سرنوشت من». زیرا از آن به‌بعد، دیگر بدون این که برگردم به بالای رف یا به‌دیوار یا به هرجای دیگری که امکان داشت تبر را گذاشته باشم نگاه کنم، می‌دانستم که تبر، مثل سرنوشتی قاطع، مثل یك فرمان ، مثل یك حکم لایزال آنجاست . ـ به همان قاطعیتی آنجاست که ، می‌دانستم خود من آنجا هستم ... به همان قاطعیتی وجود دارد که ، می‌دانستم خود من وجوددارم وقلبم در آستانهٔ این کاخ پرپیچ وخم وپرراهرو وپرازتالاری که معلوم نیست صاحب حقیقی آن کیست ، مثل قلب سگ کوچکی می‌تپد ...

می‌دانستم تبر من آنجاست ، با لکهٔ آجری‌رنگ خونی که روی تیغه‌اش زنگ زده است ـ وهمین مرا کفایت می کرد.

من «بودم»، تبرمن هم «بود». و«باید» هم باشد. همچنان که یك روز، وقتی مردی که اصرارداشت جزاو کس دیگری نباید پدرمن بوده باشد خواست با زیر آب کردن سرمن شکست خودش را جبران کند ، همین تبر بود که بالا رفته بود و بی‌سر و صدا نشان داده بود که من «باید» باشم.

این‌بود که وقتی نقل‌مکان کردم و به‌این دخمهٔ سنگی وسط جنگل آمدم، تبررا هم مثل یك چیزلازم، مثل یك لعنت‌آبا و اجدادی ، مثل سرنوشت مضحك خودم دنبالم‌آوردم و اولین‌کاری کـه کردم میخی به دیوار کوبیدم و آنرا اززاویهٔ میان‌تیغه ودسته‌اش به دیوار آویزان کردم.

***

راجع به نه شمع گچی گفتم. اما آنرا از کجاآورده بودم ، یادم نیست...

راجع به تبرهم گفتم. همچنین راجع به‌آن لکهٔ‌آجری‌رنگ‌روی تیغه‌اش که نه با تیزاب، نه‌با سمباده ونه با هیچ‌چیز دیگر نتوانسته بودم پاکش کنم... اما راجع به بسترم هیچی نگفتم.

بسترم یك سکوب توگود بود درگوشهٔ چپ دخمه، که‌آن را از سرخود دخمه درآورده بودند. منظورم این است که ، ازتوی سنگی که دخمه را در آن کنده بودند درآورده بودند. مثل این که قبلا ـ پیش از تراشیدن سنگ دخمه ـ آنرا هم در آنجا منظور کرده بودند.

یك‌سکوب توگود بود که‌گودیش‌راازکاه و کلش پر کرده‌بودند. اندکی سرازیر بود ومن دراولین جهت‌یابی که ازدخمه کردم، برخوردم به‌این که‌آدم، وقتی روی‌آن می‌افتد انگار رو به قبله درازش کرده‌اند... اما ایـن برایم عجیب نبود : همـان پیرزنی که گفتم خیال مـی‌کنم للهٔ مادربزرگم بود ، یك روز برایم نقل کرد که وقتی به دنیا آمدم ، پاهایم روبه‌قبله بود...

حتی ازاین هم عجیب‌تر! ـ برایم‌گفته بود:

«ـ ننه! شبی که خدابیامرز باباتو باخانوم کوچیك دست به‌دست

دادن ، مادر آغا تو حوضخونه دوبامبی کوبید توسرخودش ،گفت خاك توسرعالم ! اتاق بالای آب‌انبارو که رو به قبله‌س حجله‌خونه کردین ؟ـ گفتم این حرفا چیه خانوم؟ بد از جانب خدانیاد ! رو به قبله که بهتره . شگونش‌بیشتره .ـ گفت: نه، ننه. شگوم نداره! مگه‌یادت‌نیس کوله‌فالگیره چی می‌گفت؟»

من اززن خان پرسیدم مگر کولی فالگیره چی‌گفته بود ؟

زن خان اول‌نمی‌خواست‌بگوید. اما من ـ بااین که چشم‌نداشتم ببینمش ـ آن‌قدر اصرار کردم تا بالاخره ازرو رفت وگفت :

«ـ ننه ، خدا نصیب هیچ‌کافری نکنه! کولیه به مادر آقا گفته بود اگه رختخواب دامادی پسرتو رو به قبله بندازن، بی‌برو برگرد نوه‌ات با یه‌زن‌مرده عروسی می‌کنه !»

من پکی زدم زیرخنده. اما زن خان، پردهٔ وسط شست‌وانگشت دومش را دوبار ازاین‌ور وآن‌ورگازگرفت . بعد تف‌کرد رو زمین ، اخم‌هایش را به هم‌کشید وازاتاق رفت بیرون .

***

هرچه بود همین بود .

درست است‌که من هیچ‌وقت به سرنوشت و به حرف فالگیرها اعتقاد نداشتم، اما ازاین‌که دیدم سکوب سنگی بسترم یك‌قلم روبه‌قبله است، با این‌که موضوع برایم عجیب نبود، بازتعجب‌کردم . مثل این بودکه واقعاً وقت به دنیاآمدن، پاهایم رو به قبله بوده است ؛ یا بستر زفاف مادرم را شب عروسیش تو اتاق بالای‌آب‌انبارکه رو به قبله‌بوده پهن‌کرده بودند؛ یا من تمام عمرم‌را تواتاق‌های روبه‌قبله، تو بسترهای

رو به قبله خوابیده‌ام.

ببینید. این‌ها را نمی‌شود «تلقین» یاچیزهای مضحکی‌ازاین‌قبیل نام داد ... من موقعی به همهٔ این‌ها اندیشیدم که سال‌های سال از زمان اتفاق افتادن‌شان گذشته بود بدون این که حتی یك دقیقه در بارهٔ یك کدام‌شان فکر کرده‌باشم... فقط حالا که رو به قبلگی این‌سکوب‌سنگی را می‌دیدم ، یك هو همهٔ این مطالب به یادم می‌آمد : که خودم هم رو به قبله به دنیا آمده‌ام؛ یاشب زفاف،بسترخانم کوچیك را رو به قبله انداخته‌بودند، تو اتاق بالای‌آب‌انبار که رو به قبله‌بود؛ ویااین که‌انگار خودم همهٔ عمررا تو اتاق‌های رو به قبله، توبسترهای روبه‌قبله خوابیده بودم !

***

یك چیز دیگر : ـ

در دخمهٔ سنگی، یك ساعت بلند پایه‌دارقدیمی بود که‌عقربه‌های کوتاه وبلندش روی دو وسیزده دقیقه خوابیده بود ..

نمی‌دانم چرا ساعت حالا یادم‌آمد که بنویسم ، در صورتی که داشتم ازسرنوشت سیاه خودم حرف می‌زدم .

من شکی ندارم که سرنوشت سیاه مرا ، داستان غمناك زندگی مراشیطان نوشته است. اصلا انگارزندگی‌دراین دخمه را هم به‌سفارش شیطان قبول کرده بودم... من سایهٔ فریبندهٔ او،نشئهٔ پرکشش وجوداورا درسراسر شب‌های زندگیم احساس می‌کنم. با اوتنها هستم و با او از تنهائی درمی‌آیم . تلخی سرنوشتم ، گرداگرد من همه چیزرا زهرآلود می‌کند. من زمان خودم رامسموم می‌کنم. نوازش‌من مسخ کننده‌است.

همه چیز بیمارم می‌کند وهیچ چیز تسکینم نمی‌دهد. برای فرار از تنهائی به هرسوراخی سرمی‌کشم...

ـ تنها... تنها... تنها...

احمق‌ها ، گوش کنید ، این صدای قلب من ، صدای سرنوشت من است !

به مسکن‌ها معتاد می‌شوم و دردی به درد های خودم اضافه می‌کنم... همین مطلب بود که یک شب به شیطان گفتم . خندید و گفت : «یه دری هست که باید وازش کنی. اصلا توکارت همینه . رواین دنیا ، وظیفه مادرزادیت همینه. بیخود سعی نکن اززیرش دربری.»

صدایش رك بود وطنین نداشت. مثل فرمان سرنوشت بود.

***

درست ساعت دو وسیزده دقیقه بود.

ازصدای تیك وتاك ساعت بلند پایه‌دار قدیمی که گوشهٔ دخمه‌بود و عقربه‌های زنگ خورده‌اش روی دو و سیزده‌دقیقه خوابیده بود از خواب پریدم.

صدای ساعت ، خشك و پرضرب بود . درست مثل دانه‌های پاره شدهٔ تسبیح ، در سراشیبی سکوت غل می‌زد و به پردهٔ گوش‌های من می‌خورد :

ـ تیك.. تاك.. تیك.. تاك..

بلند شدم وبالای سکوب، روی بسترکاه انباشته نشستم.

روشنی مهتابی رنگ بی‌سایه‌ئی دخمه را روشن می‌کرد. به‌ساعت نگاه کردم، دیدم درست دو وسیزده دقیقه‌بود. نشئهٔ پرکیفی توی اعصابم

احساس می کردم. چیز دیگری سوای خون، توی رگ‌هایم بود. خیال می کردم چیزی مثل زهر وجودم را پر کرده است. کیف مسمومیت را در آن دنیای رؤیائی که برای خودم داشتم می‌چشیدم.. این کیف‌را در ضربه‌های‌ساعت که به‌گوشم می‌خورد حس می کردم، درروشنی‌محوی که پشت هیچ چیزسایه نمی‌انداخت حس می کردم، در عطش ته‌گلویم ودرتنها سایه‌ئی که دراتاقم می‌جنبید ومن به سادگی می‌دانستم که سایهٔ شیطان است، وحتی این کیف را دربیقیدی‌ئی که نسبت به وجودشیطان دراتاق خودم داشتم، احساس می کردم.

حدود سایهٔ شیطان در روشنی اتاق محو می‌شد و باز رنگ می گرفت .

ساعت، باتمام صدا تیك وتاك می کرد.

من نشئهٔ پرخارش کیفی راکه زیرپوست تنم می‌دوید می‌چشیدم. وشیطان به من گفت:

«ـ یه دری هست که باید وازبشه...»

خندهٔ پـرصدائی کردم ، به طوری که شیطان هم با من به خنده افتاد وپس‌ازآن اززورخنده، اشك توچشم‌هایم پرشد.

شیطان دوباره‌گفت :

« ـ هیچ عجله‌ئی نیست، اما بالاخره باید اون درو واکنی ... اصلا تو روی این دنیاکارت باید همین باشه. بیخود سعی‌نکن‌اززیرش دربری .»

چشم هایم را کـه از زور خنده اشك توش جمع شده بود با

گوشهٔ آستین پیرهنم پاك کردم و گفتم :

«ــ می‌دونم . دلم هم نمی‌خواد برای این که زودترخلاص بشم تو این کارعجله کنم یااینکه به کلی‌زیرش بزنم ودماغتو بسوزونم.اما... می‌ترسم! حقیقتش اینه که یه ترس بیجائی ورم داشته. به نظرم‌ازخودته که می‌ترسم ... همیشه نه ، اماگاهی این‌حالت بم دس میده. شاید این خودتی که منومی‌ترسونی... دلم می‌خواد این در زودتر واز بشه . دلم می‌خواد توزودتراز این‌دنیا که این‌طورحوصله تو سربرده بری بیرون ، تا منم بتونم برم رد کارم ... نگاه کن ببینم : یه امتحونی‌بکن ببین می‌تونی با یه‌ضرب این تبر کلهٔمنو ازگردنم سواکنی ؟ دستت درد نکنه . امتحون کن‌ببین می‌تونی؟...»

حالا دیگر نمی‌دانم که چه قدرحرف زدم ، تاکی حرف زدم ... اما همین‌قدر یادم است که ناگهان توقف لنگرساعت پایه‌دارقدیمی، مرا به خودآورد... هنوز بقایای تیك و تاك آن را از دور، از بیرون دخمهٔ سنگی می‌شنیدم. مثل این که کسی داشت آنرا باخود می‌برد .

وهنگامی که به‌طرف درنگاه کردم احساس کردم که انگار چیزی مثل سایه ، مثل دود ، داردآخرین اجزیش را دنبال خـودش می کشد بیرون ــ مثل‌مرده‌های مومیائی که باوردی زنده‌می‌شوند وراه می‌افتند، وشیره‌های نواربند، از دنبال‌شان به زمین کشیده می‌شود .

به ساعت نگاه کردم ودر تاریکی به زحمت توانستم عقربه‌هایش را ببینم که روی دو وسیزده دقیقه خوابیده بود.

لکه‌ابری ازسوراخ بالای دخمه گذشت وسه‌تا ستاره که مثل‌مثلث بود در آسمان بی‌رمق کورسو زد.

یك خروس كولی‌ازدوردست‌های جنگل جیغی كشید.
هوای دخمه سنگین وغمناك بود.

با قوتی كه حتماً از چشمه‌های وحشت وهراس روحم می‌جوشید به‌طرف در دویدم‌اما دربسته بود.یادم‌آمدكه پیش‌ازخواب آن‌را به دقت بسته بودم.كلونش‌را با اطمینان‌كشیده بودم.

برگشتم تكیه‌ام را دادم به در . تمام قوت‌تنم از زانوهایم‌كشیده می‌شد. دیگر دردخمه هیچ چیزرا نمی‌دیدم. سیاهی غلیظ‌سیالی‌سراسر آن را پركرده بود . جلوچشمم لكه‌های زرد خوشرنگی‌كه حاشیه‌های نیلی‌روشن داشت، دریك تهی‌تاریك پائین‌می‌رفت. پاهایم زیرتنم‌لرزید ویكهومثل یك‌درخت برق‌زده روی زانوهایم شكستم . یك لحظه سعی كردم تعادلم را نگهدارم ... نتیجه‌نداشت!ـ باتمام بدن به‌جلوكج شدم وبرای جستن‌نقطهٔ اتكائی، نومیدانه دست‌هایم‌را جلوبردم...

***

ته دخمه یك دریچهٔ نقب بود كه از پله‌های چوبی پوسیده به زیرزمین می‌رفت.

این‌را باید زودتر ازاینهاگفته باشم، زیراهمین‌هاست‌كه جزئیات زندگی‌مرا تشكیل می‌دهد .

در این زیرزمین چیزهای خرت وپرت بود : بوتهٔ جادوگری و چیزهای دیگر...یك‌كارد بزرگ‌زنگ‌زده،یك جمجمهٔ‌آدم، یك‌خرچنگ خشك‌شده وخیلی‌چیزهای دیگر.

به مرورهمهٔ اینهارا زیر وروكرده بودم.
یك‌كتاب‌اوراق‌آنجا بودكه خوانده نمی‌شد.شاید به خط‌هندی،

یا جهودی یاچینی‌بود.

یك جعبهٔ دراز آنجا بود که شکل تابوت را داشت ، وقتی کاه و پوشال‌های آن‌را ریختم بیرون، دیدم زیر آنها یك مجسمهٔ مرمرزن‌برهنه آرام و آسوده، باخیال راحت، مثل‌هیچ‌چیزغیرعادی خوابیده‌بود. اول خواستم بشکنمش، برای‌اینکه شاید از آرامشش لجم‌گرفته بود. امابعد فکر کردم‌کارهجوی‌ست : اگرسرنوشت من این بود که بـا زن مرده‌ئی عروسی کنم، تازه‌این که یك مجسمه بیشترنیست...

دوباره‌کاه و کهنه‌های دم قیچی را رویش ریخته بودم.

اما آن‌شب، پس‌ازرفتن‌شیطان که به طرف در دویدم و پای در از حـال رفتم و دم‌آخر دست‌هایم را جلو بردم کـه به چیزی بند بشوم ، زانوهای همان‌مجسمهٔ مرمرزن برهنه را بغل‌زدم ـ یعنی ناگهـان متوجه شدم چیزی که بغل‌زده‌ام زانوهای همان مجسمهٔ مرمرزن برهنه است.

چیز سردی مثل آب رو مهرهٔ پشتم راه کشید ، و عرق به پیشانیم نشست .

گوشم که نزدیك‌رانش‌بود، زمزمهٔ خون‌را که توی رگه‌های کبود مرمرش‌عبور می کرد احساس‌کردم و تپش پرکینهٔ قلبش را زیرپوست سنگیش‌شنیدم...خیال کردم الآن‌است که دست‌هایش‌را دورگردنم حلقه کند ؛ الآن‌است که درد محرومیت‌های یك عمر ، بـازوهایش را برای انتقام‌کشیدن به حرکت درآورد . الآن‌است که‌کینهٔ عقیم ماندن هزاران تمنای محبوس او انگشت‌هایش را به‌سینهٔ من فروکند وجگرمـرا میان پنجه‌هایش بچلاند .

فریادکشان ازجایم پریدم ، مجسمهٔ مرمری را به زمین انداختم،

روی بستر کاه‌انباشته قوز کردم، رواندازرا به‌سرم کشیدم، وتا صبح ـ تا موقعی که از دوردست‌ترین نقاط جنگل نعره‌گاوهائی که به چراسرداده شده بودند برخاست ـ به صداهای‌ضجه‌وار درهم‌شکستن زن‌سنگی ـ که ازدرد راندگی وشکست ناله می کرد وتکه‌تکه می‌شد ـ گوش دادم.

با خودم گفتم :

«ـ کی‌اینوباورمی کنه؟... اصلا چه لازمه کسی اینوباور کنه؟... نه ! همین‌فردا، همچین که هوا یه‌خورده روشن شد، تیکه پاره‌هاشو تو زنبیل می‌ریزم می‌برم میندازم تومرداب... به‌جهنم! بذار کسی اینوباور نکنه. بذارشیطونم اینو باورنکنه.»

اما همین که صبح آمد وکابوس‌های‌شبانه‌گریخت،همین که آفتاب از درزتخته‌های در به داخل دخمه تابید واز تاروپود رواندازبه چشم‌هایم نفوذکرد و من رواندازرا از رو سرم پس زدم ، در دخمه چیزی نبود. هیچی‌هیچی! انگاردیشب آنجا آب از آب تکان نخورده بود ... کلون دردست نخورده بود. جلورفتم ولگدی به ساعت پایه‌دار قدیمی زدم. لنگر آن‌میان تارهای عنکبوت‌تکان سنگینی خورد وصدای‌خشکی کرد، وعنکبوت بزرگی هراسان از آن بیرون جست، به جانب سقف گریخت وازسوراخ بالای دخمه بیرون رفت.

کابوسی بوده است. ها ؟ـ شاید خیال می کنید دچارکابوس‌شده بوده‌ام ؟

هه! من‌هم آن‌روز همین فکررا کردم. خیال کردم به‌کابوسی‌دچار شده‌ام. به‌خصوص وقتی که به زیرزمین‌رفتم ومجسمهٔ مرمری رادیدم که زیرکاه وپوشال وپارچه‌های دم قیچی توی جعبه تابوتیش آرام خوابیده

است، اعصابم کمی راحت شد. به خودم خندیدم و گفتم :

«ـ مسخره‌س جانم، همه‌ش مسخره‌س! هم خیالاتی که به کلهٔ‌تو می‌زنه، هم حرف‌هائی که زن‌خان ومادر آغا می‌گفتن!»

اما هشت‌سال من بااین کابوس شکنجه شدم.

بارهـا ازدخمه‌گریختم وشب را زیـر افراهای بلند لب مرداب گذراندم. اما آنجانیزهمین که شب‌قوام می‌آمد وستاره‌ها مرداب‌راپراز منجوق می‌کرد، دوباره آنچه اسمش را کابوس گـذاشته بودم به‌سراغم می‌آمد.. این بود که هرباربازبه دخمه برمی‌گشم وبه وحشت‌سرنوشت دردناك خودم تسلیم می‌شدم.

در و دیم به رویم بسته‌شده‌بود.

داستان زندگی مرا شیطان نوشته است . من جز تحمل آن چه چاره‌ئی داشتم؟ـ می‌دانستم که نه خـدا و نه دعا ونه عصیان،هیچ‌چیز، هیچ‌چیز مرا به فرار ازاین زندان پرشکنجه یاری نمی‌کند .

موها وناخن‌هایم‌بلند شده‌بود، ریخت‌جوکی‌هاراپیداکرده‌بودم.

هیزم‌شکن‌ها که عبورشان از کنار دخمه می‌افتادبسم‌الله می‌گفتند واگر درجنگل‌به‌من برمی‌خوردند راه‌شان راکج می‌کردند.

برای من ودخمه‌ام هزارافسانه بافتند.

می‌گفتند جادوگری می‌کند ، زیرزمین دخمه‌اش پرازجنازه‌های مومیائی است ، با جسد زن‌های تازه مرده‌ئی که شیطان از قبرستان‌های دور برایش می‌آوردهمآغوش می‌شود،افیون وبنگ می‌کشدوباارواح بدکاره‌گفت وگو می‌کند .

می‌گفتند :

« ــ شب‌ها کنار مرداب دنبال علفی می‌گرده که جوشونده‌ش کیمیاس!»ــ نه، بدبخت‌ها! نه... چنین سخنانی نیست. من فقط نفرین‌زده‌ئی هستم که خدای شما فراموشم کرده است. بازیگر گرفتاری هستم که شیطان برای نمایشنامهٔ خودش اسیرم کرده است. من باید این بازی را تا به آخر ادامه دهم و سرانجام ــ اگر سخن جادوگران اعتباری داشته باشد ــ بازن مرده‌ئی وصلت کنم.

***

یك شب، شب آخر، گفتم که دیگر این داستان را کوتاه خواهم کرد. دیگر نمی‌خواهم بازیگر بی‌ارادهٔ داستان شیطان باشم:

«ــ لعنت به همه شما!»

تمام شب را بیدار نشستم و تا هنگامی که اولین تکان لنگر ساعت در گوش‌هایم صدا کرد و دخمه با نور مهتابرنگ بی‌سایه روشن شد؛ وشاید هم تا مدتی پس از آن، تا هنگامی که سلطهٔ شوم شیطان را چون نشئهٔ زهری درهمه رگ‌هایم حس کردم، ــ یکریز فریاد کشیدم:

«ــ لعنت به‌همهٔ شما! هم تو، سایهٔ سیاهکار ابلیس! هم آن مجسمهٔ شبگرد لعنتی، هم این دخمه، هم این ساعت کهنهٔ عتیق که عقربه‌هایش به‌دروازهٔ این ابدیت جهنمی خشکیده!... لعنت به همهٔ شما!»

شیطان گفت:

«ــ میوه‌ت رسیده دیگه! حالا دیگه میوه‌ت رسیده!»

من قاه قاه خندیدم. باهمهٔ زخمم، با همهٔ کینه‌ام خندیدم. نگاه پربغضی بش کردم و دندان‌هایم را به هم فشردم:

«ای‌ی ابلیس!»

شیطان گفت:

«ـ پردهٔ آخرشه. دیگه میوه‌ت رسیده...

«ـ بی‌حیای سمج! طلسم لعنتیتو میشکنم!... هشت سال آزگاره که این بازی دردناك و خسته‌کننده رو ادامه میدی ... دیگه امشب من می‌خوام یا شروع بشم یا تموم ! ـ مرگ یه بارشیون یه بار : دیگه از امشب، یازنگی زنگ، یا رومی روم.ـ همینه که گفتم !»

ته شمع گچی راکـه کنار بسترم درشمعدان برنزیش بود روشن کردم و دست‌گرفتم، تبر را هم برداشتم ، و از دریچهٔ نقب به زیرزمین رفتم :

«ـ طلسم لعنتیتو... آره! طلسم لعنتیتو میشکنم.»

اوهم بامن پائین آمد. دوبار پشت‌هم، بی‌وقفه گفت :

«ـ پیرشی پسرم! امشب دیگه وقتشه ... یه خورده طول کشید ، حق داری، آره. اماکاریش نمی‌شد کرد: هرچیزی وقتی داره.»

قیافه‌اش جدی بود. نمی‌دانم ته دلش چه می‌گذشت، اماقیافه‌اش جدی بود. وبااین‌وجود انگار یك چیزیش می‌لنگید. انگار آن‌قدرهاهم اطمینان‌نداشت. دوروبرم می‌پلکید. گاه جلو وگاه عقب. پنداری‌به‌دلش برات شده‌بود که حادثهٔ ناجوری اتفاق می‌افتد، اماباورش نمی‌آمد. پائین پله‌های چوبی پوسیده که رسیدیم خواست چیزی بگوید کـه مـزهٔ دنـدانم رابفهمد اما وقتی دید به طرف جعبهٔ تابـوتی شکل می‌روم شستش خبردار شد. پـرید جلو، رو به‌من، همچنان که پس‌پس می‌رفت و سعی‌می‌کرد راهم را ببندد ، هن‌هن کنان گفت :

«ـ ببینم پسر ! همین جـور سرخودکـه نمی‌خوای دسته گلی آب بدی؟»

«ـ امشب دیگه این کارو تموم می کنم. امشب دیگه قال این کارو می کنم. امشب دیگه یا زنگیِ زنگ یا رومیِ روم!»

گفت: «ـ گوش کن پسر! توعمرتو سراین کار گذاشتی. یه‌جوری ترتیبشو داده‌م که دست آخر خودت هم بی‌خیر نمونی... خوش ندارم مزد یه عمر محنتی که واسه خلاص من کشیدی سیاهی ابدی باشه... فکراشو کرده‌م. ترتیبشو داده‌م. چیزی که عوض می گیری به هزارسال رنج و بدبختی می‌ارزه. حالا می‌بینی!... همهٔ این چیزا واسه اون بود که درو واکنی تا من‌ازاین‌ماتمکدهٔ خدا راه خلاص پیدا کنم. ازاین‌تاریکخونهٔ بوگندوئی که اون با بوق و کرنا منتشو سرشما بنده‌های گنهکار میذاره نجات پیدا کنم. فقط ازیکی این کار برمی‌اومدکه با پاهای روبه‌قبله...»

بانفرت به تودهٔ سیاه سایه‌ئیش نگاه کردم. چرخی دور خودش زد وصدایش ازجائی دور بلند شد:

«ـ دستت‌دردنکنه! مزدت‌عشقه. چیزی که‌خود حریف ازش‌محرومه و، واسه‌همین‌ازش‌وحشت‌داره!... درووا کن ومزدتوبگیر. پیرشی‌پسرم!»

کاو و کلش روی مجسمه را بیرون ریختم. نیروئی جهنمی تو بازوهام بود. رودخانهٔ جهنم تو بازوها وتوپاهام بود.

دستهٔ تبررا میان انگشت‌هام جا به جا کردم.

گردبادوار چرخید وقامت بلند سایه‌ئیش‌میان من وتابوت‌ایستاد:

«ـ بی‌خوددست رواین‌مجسمه درازنکنی‌ها؟!... اگه یه‌خال بش بندازی روزگارت سیاه میشه‌ها!»

غریدم: «ـ ازاین سیاه‌تر؟»

«ـ بی‌خود روزگارتو سیاه نکن پسر!»

غریدم: «ـ ازاین سیاه‌تر؟»

پیچید وبه خود تپید وفریاد کشید :

«ـ این نفرته پسر! زهریس که سوغات جهنمه. عاقل‌باش و این زهرو تف کن!»

ازلذت رنجی که می کشید سرشارشدم. دندان‌هایم‌را به‌هم‌فشردم وتبررا بالا بردم.

«ـ دست نگهدار!»

وباتمام نیرویم آنرا برسینهٔ مجسمه فرودآوردم.

با صدای خشك درهم‌شکستن مجسمه، نالهٔ مأیوسی‌ازته زیرزمین به‌گوش آمد.ـ آه که من‌این‌صدارا درسراسرشب‌های تار وطولانی‌عمرم ازعمق قلب وروح خودم شنیده بودم.

شیطان باآهی طولانی گفت:

«ـ افسوس‌برتو، پسر! پندت دادم‌نشنیدی. افسوس‌برتو! هدیه‌ئی که برات‌آماده کرده بودم‌لذت‌اون میوه‌ئی بود که نگذاشت‌آدم‌ازبهشت به زمین بیاره .کسی کـه اون میوه‌رو بچشه دیگه به ایـن بی‌عـدالتی خودپرستانه تن نمیده ... آره پسر!کارهـای اون هیچ وقت بی‌حساب نیست. با زهرنفرتی که به جانت ریخت واداشت به دست خودت تیشه به ریشهٔ بختت بزنی! حالادیگه توبرهٔ رنجتو وردار وآماده‌باش که سهم تورو چندبرابر بده. آخه حالا تو دستیارشیطان هم شده‌ای!»

بی‌اراده به انتهای زیرزمین دویدم . او پیش ازمن رسیده بود ، آن‌جاکنار ریشه‌های درهم پیچیده ایستاده بود وانگارگریه می کرد . شمعدان را روی زمین‌گذاشتم وباتبر به جان ریشه‌هاافتادم.انگار

به جزاین‌چاره‌ئی نداشتم، به جزاین کاری نداشتم.

قرن‌های دراز، ساقه وبرگ وگل این ریشه‌ها، بیرون اززیرزمین وبیرون از دخمه ، ازآفتاب وهوای جنگل نور و نفس‌گرفته،آن‌ها را چنین درهم پیچیده بود.

ساعت‌های درازگرم‌کاربودم. انگارشیطان همهٔ قدرتش‌را به من داده بود . تا سرانجام (نمی‌دانم چه ساعتی بود ، بیرون ازآن‌جا تازه خروس‌ها خوانده بودند، یااصلاآفتاب درآمده ازنصف‌النهارهم‌گذشته بود) ازپشت انبوه خزه‌ها وریشه‌های درهم‌پیچیدهٔ طولانی ، در مقرغی تذهیب‌کاری شدهٔ بزرگی پیداشد.

ریشه‌های قطع شده را ازجلو در پس‌کشیدم. دستهٔ تبررا ازحلقهٔ درعبور دادم، به دودست، دوطرف‌آن را چسبیدم و به یك تکان در را باز کردم .

سوز مرطوبی زد ، و چیزی پیش پای من به زمین غلتید : زنی برهنه سراپا . شعلهٔ لرزان شمع را که پیش آوردم ، دیـدم وسط دوتا پستان‌هاش شکاف عمیق خونالودی هست . انگار با چیزی مثل تبر تو سینه‌اش کوبیده بودند.

شمع راکه جلوصورتش‌گرفتم، دیدم همان زنی‌است‌که مجسمه را ازرویش تراشیده‌اند.

مراکه دید، چیزی پشت نی‌نی‌های درشت حیرانش پس‌نشست. پلك‌هایش به هم رفت وسرش یك‌ور افتاد.

شیطان‌گفت:

«ـ کشتیش. اما فراموشی هم هست. جادوگرتردست، کاراش‌همه

ازروی حسابه؛ اگه نه بساط این‌ماتمکده حتی یك روز به غروب نمی‌کشید... چه قبرستانی! دلم یك‌لخته خونه... دستت درد نکنه پسر! من ازاین‌درمیرم. علاج توهم آماده‌س : فراموشی! سعی کن زیاد به خودت فشار نیاوری.»

من‌چیزی نگفتم.

توزیرزمین خالی هیچ صدائی نبود.

صدای بسته‌شدن در را شنیدم و به چك‌چك قطره‌های آبی که از بریدگی ریشه‌ها می‌چکید گوش دادم.

شمع پت‌پتی کرد وخاموش شد.

کنارزن مرده درازشدم ودیگر گریه امانم نداد. احساس کردم از خیلی وقت پیش‌ها دوستش می‌داشته‌ام.

۱۳۲۹

مردها و بوریا

یکهو هوسم شد پدرم را صدا بزنم، آینه را جلوصورتش بگیرم موهای سروریشش را نشانش بدهم وازش بپرسم :

ـ بابا ، چطور؟ مش‌قادر صابون‌پز سن و سالش از توبیشتره ، مگه نیس؟ پس‌چطور موهای تو زودتر ازاون سفید شده؟ تعجبه ! آخه تو که زورم داشتی . توتاهمین دیروز پریروزاقداره وشیشلول به‌کمرت می‌بستی.. زندگی چه فشاری می‌تونست بت بده؟ کی‌میتونست زوربت بگه؟ چه غصه‌ئی‌میتونست موهاتو این‌جور سفید کنه؟.. آخه من همیشه منتظربودم همین‌روزا موهاتو فربزنی، جلا بدی، فرق واکنی ... پس چطورشدکه یه دفه موهات ریخت وهرچیشم‌که موند سفیدك زد؟

اما پدرم مثل‌همیشه‌که توفکر فرومی‌رود ، شروع کردکه ناخن‌

های شستش را با دندان‌های فرسوده‌اش کوتاه کند. جواب مراهم‌نداد، فقط یـك چند ثانیه ـ آنقدری که بتواند به طورطبیعی مژه نزند ـ تو چشم‌های من زول زد. ووقتی که مژه زد وحالتش به‌هم‌خورد، سرش‌را انداخت پائین و به ناخن شستش که خون ازش بیرون‌زده بود نگاه کرد وآن را دردهنش مکید. بعد درآورد فوتش کرد و خیلی بم وآهسته و بغض کرده گفت :

ـ شام چی‌بخوریم؟

ـ مسخره‌س! چی می‌تونیم بخوریم؟

بدون اینکه حرفی بزنم این‌جورجواب دادم. این‌راتودلم‌گفتم.

بعد سرم‌را برگرداندم وازپشت پنجره به باغ‌همسایه نگاه کردم:

باران‌گرم تابستانی، با چیك چیکش، انگار رنگ یك‌نواختی‌را روی شستی‌های‌پائین پیانوتکرار می‌کرد. ودر زمینهٔ این‌صداهای زیر، برگ‌های پهن‌چنارها و ختمی‌ها، با صدای بم وخفه ، به قطره‌هائی که وسط باغ می‌افتاد قر می‌زدند.

در خفگی آخرین لحظه‌های غروب ، که شب لای شمشادها و پیچك‌ها قـوز مـی‌کرد ، من به همهمهٔ خوشبخت مهمان هـای همسایه گوش دادم.

پدرم چراغ‌را تکان داد، اما روشنش نکرد. انگارنفت نداشت. چشم‌هایش را درتاریکی نتوانستم بخوانم.

همین موقع بود که از مرداب کنار آلاچیق باغ همسایه ، صدای وزغی که جفتش‌را می‌خواند، بانوت‌های کش‌دار وبی‌تفاوت‌تمام حادثه را روی تاریکی، روی اشك مردد پدرم، روی کوزهٔ لب شکری، روی

پردهٔ‌قلم‌کار، روی زیلوئی که‌می‌توانست برای روی خاك ننشستن به‌یکی دونفر جا بدهد ، وروی من ـ روی تمام اندوهی که من شده‌ام ـ حتی روی خاطرهٔ‌گنگ بچه‌هایم ثبت کرد؛ ودنبالهٔ خودش‌را به‌فکر من گره زد تاوقتی که یکهوخودش‌را مثل رشتهٔ لاستیکی جمع می کند، فکرمرا هم باخودش به‌مرداب بکشد.

ـ ها! شاید الانه یه‌بوریا افتاده تو این مرداب وداره می پوسه . شاید هم هیچکس نبیندش ، یا اگرم ببینه از اون تو درش نیاره. بذاره آنقده همون توبمونه تاپوسه...

ناراحت شدم.

ـ واسه‌چی افتاده اون‌تو؟ خودش دلش‌خواسته؟

به‌پدرم، بعدبه‌خودم نگاه‌کردم:

ـ ممکنه یکی‌به‌زورانداخته باشدش. یاممکنه اصلا روحشم‌خبر نداشته باشه‌که بوریاهای دیگه الانه دارن‌گل میدن... ممکنه خیال کنه که‌زندگی، همین‌تو مرداب پوسیدنه، اما...

مردد شدم.

ـ . . . اما اگه خودش با دوتاچشماش ببینه ، یا قورباغه‌ها بش برسونن که بوریاهای دیگه هرسال‌گل میدن ، همدیگه را بغل‌می کنن ، زیادمیشن... اونوقت‌چی؟ می‌تونه‌خودشو ازتومرداب درآره؟...یعنی اگه دید از همین مردابی که داره اونو اینجور تو خودش می پوسونه همپالکی‌های دیگه‌ش قوت وغذا می‌گیرن، می‌تونه ازلجش هم‌که شده باشه خودشو بالابکشه؟... نه! حتماًلجنا می‌چسبنش، نمیذارنش..

***

شب تو باغ وتواتاق آماس می کرد.
باران، انگارروی آخرین شستی‌ها پیانو می‌زد.
من فکر می کردم.
بوریا درمرداب می‌پوسید وموهای پدرم سفیدتر می‌شد.

تابستان ۲۸

گمشدهٔ قرون

به خانم «ب رخشا»

گلویش چون چوب، خشکیده بود. وشمع خاطره‌ئی از روز ـ که چه‌گونه گذشت ـ درظلمت فکرش نمی‌سوخت. وبدین‌گونه دریافت که در سرزمین زندگان ـ آن جـا که به سالیان درازباری از کود در خـود می‌کشید ـ خفته ودرساحل گنداب‌های محقر وبویناك زندگی، خسته و خواب‌آلود وبی‌خاطره چشم‌ها وا گشوده است.

این بود که با خود گفت :

«ـ ازپیش می‌دانستم.

«این‌ها همه ، چون سرنوشت شبانگاهی خورشید حتمی‌الوقوع بود .

« اما من خسته‌ام، من بسیار خسته‌ام. مثل این است که از آن‌دیار

یکسره راه را تا بدینجا کوبیده‌ام...»

در تاریکی غلیظ، دستش به گوهائی برخورد که صدای آبگینه‌وار ظلمت شب را منعکس می کردند و به سبکی غبار در فضا می‌لغزیدند و جا به جا می‌شدند.

وچندان که ایـن حباب‌های بلورین اززیر انگشتانش گریختند ، بارخاطرش سبك‌ترشد. وبی‌تعجیل و بی‌دغدغه درتاریکی عبوس به‌انتظار نوری، بی‌قید ماند وبه‌صدائی ریش ریش وتجزیه شده زمزمه کرد:

«همین طورست...

«واین‌ها هم حباب‌های هواست که درسرزمین خلوت و خاموش گمشدگان منجمد شده است ، مسخ شده است . و مرا نیز دیگر از آن حاجتی نیست .»

به صدائی که طول سکوت را درمی‌نوردید وعمق ظلمت راطی می کرد گوش داد وگفت:

«ـ هان! اینك جانوری، که می کوشد با صدای بی کوك خویش بامن ازفقدان من حکایت کند !»

به بی‌صبری حرکتی کرد :

«ـ چه شب درازی! چگونه خواهم توانست بدان عادت کنم؟

«آیا به‌گردش تخمهٔ صبحی دردل این شب امید می‌توان بست ؟

«نه! اگرمرگ به جزنومیدی نیست،نطفهٔ مرگ، هم دراین‌خاطرهٔ گزنده که از روز وروشنی درمن به جا مانده مایه وشکل‌می‌بایدبگیرد- چنین است‌آری ـ تا از قیاس آفتاب با غلظت ظلماتی اینچنین ، مرگی مداوم را درهمهٔ قلب نامحوس خویش تجربه‌کنم ...

«نه! چه تاریکی‌سنگینی! مثل‌پلاس ژنده است. به‌لحاف کرباسی می‌ماند ... خوشبختی است‌که پس از مردن ، دیگر آدم بارکود را در خود ندارد ...

«اما این‌گونه مسائل درخاطر مردگان، چه‌گونه می‌تواند انگیزهٔ رضایت وشادی شود؟ حال‌آن‌که مرده، نیست مگرگزش یأسی مداوم ، نیست به جزقیاس خاطرهٔ تندآفتاب، درمطلق ظلمت .

«ـ شایدآنها که زیرفشار اعصار وقرون متلاشی شده‌اند، همه در تاریکی این سرزمین ناشناس جان‌گرفته باشند.

«ـ شاید این‌ستارگان مرده که به چشمان من نمی‌آید ، چشم‌های تاریك هم‌آن‌گمشدگان است. اما این‌نکته محرز نیست. شاید کوتاهی‌از جانب‌چشم‌های من‌است. از کجا که به جزروشنی‌چشم‌های‌من‌همه چیزی درمعرض تجزیه نیست ؟ـ : مردمك‌های سیاه و کبود، ستارگان سفید و روشن، وحتی‌آفتاب بزرگ و پرتوافکن.

« از این‌قرار ، پس چگونه دست‌های من انگشتان یکدیگر را بازنمی‌یابند ، حال‌آن‌که دراین جست‌جو حرکت‌آنهـا همه را چون یادگاری سرد احساس می‌کنم وازتماس‌سرانگشتان خویش باحباب‌های مسخ‌شده ولغزندهٔ هوا سردم می‌شود ؟

«ـ چه‌طوراست که انگشتان من هالهٔ گوش‌هایم را لمس نمی‌ـ تواند کرد، اما صدای بی‌کوك وتجزیه‌شدهٔ حشره‌ئی را کـه می‌خواهد به من بقبولاند فروحرکت جاودانه به اعماق اعصار و قـرون را آغاز کرده‌ام به‌گوش می‌توانم شنید؟

«ـ پس چرا پاهای من ازبرخورد بازمین سخت صدائی‌برنمی‌ـ آورد، حال‌آنکه من بی‌وزنی وجود مشکوك خود را به‌آسانی برآن‌دو احساس می‌توانم کـرد ، و برزمین ناهموار اینچنین به چستی جست می‌توانم زد ؟

«نه... من این‌مشکل‌را نمی‌توانم درك کنم... من ازاین‌حال واز این‌کار نمی‌توانم سردرآورم ...»

«ـ آیا مفهوم بی‌رحم تصنیف بی‌آهنگی که این‌حشرهٔ بی‌نشان با صدای تجزیه شده و بی‌کوك خویش زمزمه می‌کند راست است؟ وآیا به راستی درقعراعصار وقرون به فرورفتن آغاز کرده‌ام؟

«آیا این‌مضحکهٔ پرازتلاش به‌انجام رسیده، ونتیجهٔ خوف‌انگیز وعبثش بی‌پایانی خودرا درابدیتی معلق‌آغاز کرده است؟

«آیا همه‌این رنج‌ها که دادم وهمه این‌مشقت‌ها که بردم، همه این ظلم‌ها که کردم وهمه‌این‌ستم‌ها که کشیدم برای‌آن بود که در«من»ناپایدار من خاطرهٔ ناپایداری ازآفتاب تندگردآیـد تا از قیاس‌آن باظلماتی که کنون‌خسته وخواب‌آلوده درآن به‌خودآمده‌ام، آرزوی‌سپیده‌دمان‌قالب بی‌حدودم را ازشکنجهٔ یأسی‌ابدی بیاکند؟درعمق زمان رها شوم‌وپاهای

پرقوت قرون، گورم را لگدکوبد وهموار کند؟

«ـ حاصل این‌همه چیست ؟

«ـ حقیقت این‌همه چیست !

«ـ که چه؟ که چه؟

«هرگز عادت نکردم از این حقه‌بازی‌ها سردر آورم.»

«آیا دیگرباره بادها ودرخشندگی‌ها وتمام آن‌چیزها که مایهٔ روح را و عشق را فروآورده به بندمی کشد ، به‌گرد «من» گمشده و مردهٔ من خواهد تنید ومرا باخود به زندگی بازخواهد کشانید ؟ ـ ومن‌بار دیگر خواهم توانست که از تصورمرگ به لرزه افتم؟ـ خواهم توانست‌یك‌بار دیگر ، هزاربار دیگر ، سرمـای مرگ را در مهره‌های پشت خـویش احساس کنم ؟

«حاصل این بازی چیست؟»

سرجایش به بی‌صبری تمام حرکتی کرد:

«ـ اوف! چه شب درازی! مشکل‌بتوانم به‌اش عادت کنم !»

۱۳۲۹

ریشه‌های حقیقتی، در چند افسانه

این واقعه درزادگاه ما اتفاق افتاد، بی‌آن‌که کسی را از چند و چون و چه بودش خبرشود :

یك روز صبح، سپورهادرسطل زباله‌ئی که به چرخ دستی‌خود خالی می کردند با تراش عالی و ظریف مشتی شیشه خرده مواجه شدند، وبی‌آن‌که بدانند چه‌بوده که این‌چنین‌شکسته است تأسف‌خوران گفتند:ـ انگار یك‌گلدان قدی بوده که باد انداخته شکسته.

همین !

یا شاید هم چیزدیگری .ـ مثلا :

ـ حیف! ازتراش عالی بعض تکه‌پاره‌هاش حدس می‌شودزد که چیزپرقیمتی بوده !

همه حرفی که به دنبال آن واقعه گفته شد همین بود. اما من اکنون می‌خواهم سراسر ماجرا را بی‌هیچ دخل و تصرفی به استناد بعض اسناد معتبر برای شما حکایت کنم.

تاریخ ، به صراحت تمام ایـن نکته را ثبت کرده است کـه از قدیم‌الایام، موجوداتی نامرئی ده مارا عرصهٔ تاخت و تازخود قراردادند. اثبات این سخن دلیل و برهان بسیار نمی‌خواهد، زیرا روایات بی‌شماری در دست است که براین حقیقت اشاره می کند و در اصالت آنهـا شك نیست. برطبق پاره‌ئی ازاین روایات، آن موجودات نابکار، گاه به‌صورت آدمیانی که پاهای‌شان به جای انگشت سم داشته وچشمان‌شان به‌خلاف چشم ما آدم‌ها به شکل شکافی عمودی بوده است خودی نشان می داده بازرو نهان می کرده‌اند .

هنوز بعض ننه‌بزرگ‌ها براین اعتقادند که‌شب‌ها، اگر مردانی که به آبیاری کشت خویش رفته‌اند از آبادی دوربمانند، ازمیان کشتزارـ های دور ونزدیك گریهٔ بی‌قرارانهٔ طفلی شیرخواره را به‌گوش خواهند شنید که البته اگردقت کنند ، به علت غیرطبیعی‌بودن صدا می‌توانند بهـ حقیقت موضوع پی‌برند وبا بسم‌الله وصلوات واوراد واذکار از شری که ممکن است گریبانگیرشان شود در امان بمانند ... اما اگر « وظیفهٔ انسانی» فلفل به چشم حقیقت‌بین‌شان کرد تادراین نکته نیندیشند که‌دراین دیرگاه شب ، در دل کشتزاران دور ، شیرخواره‌ئی بی کس ، چنین که پنداری ازسرعمد به قشعریره کشتکاران ضجه می کند، اگر نه دام‌غولان

بیابانی است، چیست ـ وبدین تنگ‌فکری پادرطریق نجات شیرخوارهٔ بی‌کس گذارند یا از سر کنجکاوی طریق احتیاط وانهند ، باری چنان است که یکی به دست خویش بردروازهٔ شر دق‌الباب کند!

اما ننه بزرگ‌ها تصریح نمی‌کنند که این شرچگونه شری‌است، ودربرابر پرسش‌های مکرر نوگان خویش خودرا به کرگوشی‌می‌زنند، اوراد واذکارمی‌خوانند ونام‌خدا ورسول وائمهٔ اطهار برزبان‌می‌رانند، وچون اصرار ازحد بگذرد بدین سخن شیخ توسل می‌جویند

کان را که خبرشد، خبری باز نیامد!

باری‌دراین که همه‌این‌روایات، مربوط به‌همان موجودات‌نامرئی است هیچ تردیدی نیست.

یکی از اجداد بزرگوار راقم این سطور ، درپشت جلد قرآنی خطی، حادثه‌یی را ثبت کرده‌است که به تحقیق می‌تواند براثبات وجود این موجودات سند معتبر دیگری به‌شمار آید:

این نوشته حکایت می‌کند که جد بزرگوار راقم این سطور در یکی ازشب‌های عزیز، پیش ازاذان صبح ، به‌نیت غسل واجب به حمام قدیمی سازی که نزدیك خانهٔ اجدادی ما واقع بوده است در می‌آید.

باآن‌که کسی دربینهٔ حمام نبوده و جد بزرگوار در رختکن آن البسه واشیائی ندیده است که دال بروجودکسانی در گرمخانه باشد ، چون از دالان واجبی‌خانه‌گذشته پا درگرمخانه می گذارد مشاهده می‌کند که ازکثرت‌مردم‌نه‌فقط جای نشستن، که جای سوزن انداز نیست .

به‌هرحال...

مگر در آن تنگنای تاریك که جز به‌نور چرب و رقصان پیه‌سوز دودناك محتضری رنگ نمی گرفت ، دلاکی از مریدان آن مرد مقدس پیش آمده آقا را بااعزاز واکرام بسیار در شاه‌نشینی جای می‌دهد، حنا وخضاب برمحاسن مبارکش‌می‌گذارد وثواب‌اخروی‌را به‌مالش پاهای او می‌پردازد.

هنگامی که دلاك به‌کشیدن کیسه سرگرم می‌شود، فوته از زانوی وی به‌کنار می‌افتد وجد بزرگوار ـ که‌خدایش بیامرزد ـ حیرت‌زده از راه چشم براین حقیقت سوزناك آگاه می شود که مع‌التأسف اشتباهاً به حمام زنانه درآمده است.

اما از آن‌جاکه امکان چنین اشتباهی‌سخت دورازمنطق می‌نموده است، جدبزرگوار دیگرباره‌درشرمگاه دلاك‌به‌تحقیقات محلی‌می‌پردازد واین‌بار باحیرت بیش‌تر بدین نکتهٔ تازه پی می‌برد که دلاك نه‌تنها نرینه نیست، که کشالهٔ ران‌هایش نیز از پشمی قهوه رنگ همچون پشم بزان پوشیده است، واین‌پشم‌آلودگی‌درمنتهاالیه‌ساق‌هابه‌سمی‌ظریف‌وفاق‌دار همچون سم بز، پایان‌می‌یابد!

مرد خدا پریشان ووحشت‌زده ازجای برجسته فریاد می کشد:

ـ ای هوار! مسلمانان، این دلاك از آن‌ها است!

وچیزی، پنداری‌بازتاب بم صدای او درفضای گرمخانه، بانفس گرم خزینهٔ حمام به‌صورت عرق‌آلوده‌اش پف می کند که : ـ ما همه از آن‌هائیم!

وآنگاه درنورچرب‌وترسخوردهٔ پیسوز محتضر به‌رقصی‌آشفته آغاز می کنند. وازپایکوبی‌شان صدائی همچون صدای عبورکله‌ئی بز

ازیکی از سنگستان ، درفضای بخارآلودهٔ حمام می پیچد.

جدبزرگوار ـ که‌راقم این سطور نیز همه شجاعت خودرا ازاو به‌میراث برده‌است ـ لنگ‌نابسته وریش‌ناشسته، شلنگ‌انداز به‌بینهٔ‌حمام جهیده به‌جانب استاد گرمابه‌چی کـه درپس دستگاه خود نشسته است بانگ برمی‌دارد:

ـ نامسلمان خانه‌خراب! فکری بکن. حمام پرازآن‌هاست!

ـ ازکدام‌ها؟

ـ ازآن‌ها، ملعون! ازآن‌ها!

ـ آن‌ها کدام است؟

ـ آن‌ها دیگر، ملعون خبیث! سم‌دارها !

استادگرمابه‌چی‌پای خودرا برپیشتختهٔ دستگاه دراز کرده می‌پرسد :

ـ یعنی چنینند؟

وجد بزرگوار راقم این سطور درمی‌یابدکه استادگرمابه‌چی‌نیز خود ازجماعت سم پایان است. به‌یك جست ازرختکن به کوچه می‌جهد، واز هولی که خورده‌است یك دوماهی‌بسترگیر می‌شود وبه‌حکیم ودرمان می‌پردازد. خداش بیامرزد! مرد شجاع‌بود ـ چنان‌کـه من نیز شجاعت خود را دربست ازاو به‌ارث برده‌ام ـ. وباآن‌که این‌ماجرا را به‌خط خویش درپشت‌آن قرآن نفیس ثبت‌کرده است هرگز تازنده‌بود به‌وجود اجنه وهمزادان وازما بهتران اعتقاد نیافت ـ چنان‌کـه من نیز بی‌اعتقادی شکوهمند خودرا نسبت به‌همه چیز و همه‌کس ، میراث از اوبرده‌ام.

باری. ماجرائی که درپشت قرآن خطی مسطور است چنین می‌گوید.

اما پدربزرگ این‌فقیر که نوهٔ بلافصل آن بزرگوارست‌وسخنش را اعتباربیشتری‌ست، دربارهٔ این‌رقیمه نقل‌دیگری دارد.

آن مظهرشرافت‌وانصاف، هنگامی که‌لحظهٔ رحیل‌رانزدیك یافت مرا به‌بالین خویش خواند وهمچنان‌که اشك به‌چشم آورده بودگفت:

ـ درباب آن ماجرا هنگام‌آن است‌که حقیقت را بدانی . . . آن روز، سپیده‌دمان ، جماعتی ازاوباشان‌که مست ومی‌زده از مهتابگردی بازمی‌گشتند،جدبزرگواررا عریان‌وبه‌خودخرابی کرده دیدندکه به‌رودر کوچهٔ گرمابه به خاك افتاده است، واجبی فراوانی برمحاسنش نهاده لوحی برگردنش‌آویخته‌اندکه بر آن نوشته است: « اینك سزای مقدس نمائی که درزن‌گرمابه‌چی به‌چشم فسق درنگرد. به‌هوش‌باشید! » ـ والله اعلم به‌حقایق‌الامور.

به‌هرحال . . .

این سند واسناد بسیاردیگری که دردست است‌جملگی‌براین‌نکته گواهند که از اقدم ازمنه موجوداتی نامرئی دهکدهٔ زادگاه ماراعرصهٔ تاخت وتازخویش قرار داده‌اند. موجوداتی که هرچندگاه یك‌بار ، به صورت بزهای‌آدمی روی یاآدمیان بزپای ویااجداد بزرگوار راقم این سطور برخلایق ظاهر می شده‌اند، زهرچشمی می گرفته‌اند و غلغله‌ئی

به‌راه‌می‌انداخته‌اند و به‌دنبال کار خویش می رفته‌اند ...

کم کمك نفس‌شوم این موجودت خبیث هوای ولایت را به‌گند آلود. و این هوای‌گند، چون آرام آرام در مزاج اهل ولایت نشست رفته رفته در روح ایشان تأثیر کرد.

از آن پس دیگر مردان ما به‌زنان خویش قناعت نکردند، همچنان که زنان به‌مردان ــ مادران، پسران خودرا به‌بسترخویش کشیدندو پدران کیسهٔ پسران خودرا به‌تاراج بردند. رسم مردی و مردانگـی از ولایت رخت بربست و نیکی و نیکمردی جای خودرا یك‌سر به‌بدکاری و ناکسی وانهاد. وانسان، جان وروانش را آنچنان به‌کثافت آلود که پنداشتی با اهریمن ازدررقابت در آمده است.

درخت‌هـا همه خشکید وچشمه‌ها همه به‌لای ولجن درنشست. پاکی افسانه شد وافسانه‌ها همه درفراموشی رو نهان‌کرد. آدمی‌زباله‌ئی بویناك شد وولایت یکسر زباله‌دانی‌گندآلوده‌گشت.

ناخن‌ها چنان به‌سمی گرائیدکه همشهریان با اجنه وبز هم منظر شدند.

بزهاازشیردادن بازایستادندوصورت آنان به‌قصد ریشخندآدمیان به‌صورتك انسان شباهت یافت. آنان درسکوت نشخوار می کردند وبی آن‌که‌چشم‌ازچشم‌شخص‌بردارند، باصورت‌های آدمی‌سان‌خویش ریش می‌جنباندند.

بدی سنگ وخوبی شیشه شد.

هرکه سلامی به ارادت می‌گفت سنگپاره‌ئی از غیب بر دهانش فرود می‌آمد ودندانش‌را می‌شکست...

این‌ها همه را تاریخ حفظ کرده است . چون شاگرد دبستانی ، این‌ها همه‌را تاریخ ازبر کرده است.

این‌ها همه را ارادت هـای ظاهری، دشمنی‌های دوستی نمای و نوازش‌های جلادانه شهود صادقند.

***

آخرین حرکتی که در ولایت ما به‌ظهوررسید، در بحبوحهٔ همین روزگاربود ـ چیزی که به‌آخرین تشنج احتضار می‌مانست.

داستان ازاین قراربود که‌درهمین‌ایام بیگانه‌ئی به‌دهکدهٔمادرآمد وبی درنگ نظرها را همه معطوف‌خودکرد؛ چراکه باآمدن اوجماعت جنیان به‌شتاب زادگاه مارا وانهادند وتامزارع اطراف واپس نشستند. وبدین‌گونه، ناگهان‌بدکاری ـ که رسم‌آشکار بود ـ بدل به‌قباحتی شد که بدکارگان ، نهان‌کردنش را رجحان نهادند.

ناکسان که باحضور اجنه ناهار بازاری داشتند، این دگرگونی روانی راکه دراجتماع همشهریان پدیدآمد آسان نگرفتند و باپشتکار وحوصله‌به‌کشف علت‌آن‌کمر بستند وچندان‌کاویدند وجستندتاسرانجام رشتهٔ‌کندوکاوشان‌به‌جانب‌تازه وارد هدایت‌کرد. درحق اوگمان‌بدبردند وبه‌مطالعهٔ احوالش نشستند.

ظاهروی چیزی نظیردیگران بود: چشمی خون‌گرفته ، همچون شکافی عمودی، درصورتی پخ. دندان‌هائی خشم ریز دردهانی لش. و پروپائی همچو پاچهٔ بز... اماآنچه انگیزهٔ‌گمان بد در حق اوبود ایـن بود که درفسق وفجور باحالتکاوان‌گرانمایهٔ خویش همداستان نمی‌شد ودرجلسات رسمی زنای بامحارم شرکت نمی‌جست.

چنین بود که گفتند:ـ پس باطن او لامحاله چیزی دیگرست جز آنچه ظاهروی می‌نماید.

پس از آن، خبرچینان خبر آوردند که از پس درشنیده‌ایم درخلوت خویش شعری به آواز می‌خوانده که ازدوگانگی درون وبیرون وی خبر می داده است.

وآنگاه حادثه‌ئی رخ نمود که شرح آن بسی جانگداز است:

داروغگان به اشارهٔ مزد خوارانی کـه بر اوگماشته بودند خبر یافتند که بیگانه فلان ساعت به گرمابه خواهدشد. . پس به‌ساعت معهود دزدانه به گرمابه درآمدند و قالب خالی اورا دربینهٔ حمام به گوشه‌ئـی افتاده دیدند وگمان به یقین گرائید. بی‌آن‌که صدائی برآرند آتش در قالب او زدند وبه‌دنبال کار خویش رفتند.

می‌گویند سه‌روز تمام درگرمابهٔ خانهٔ‌خویش محبوس مانده بود چراکه بی‌قالبی‌نظیر آنچه دیگران بودند بیرون نمی‌توانست آمد. آنگاه روز سوم یاچهارم بود که سنگپاره‌ئی برقبهٔ حمام فرودآمد از جـانب جنیان...این سنگپاره قبه‌را بشکست، به‌درون‌آمد، وبر سینهٔ او خورد. ازاصابت پاره سنگ درهم پیچید وآبگینه‌وار درخودشکست.

صبح روزدیگر، هنگامی‌که سپورها خرده‌های این‌وجود نازنین راکه دربرابر سنگ‌اندازان بدی به مجسمه‌ئی بلورین مبدل شده بود درچرخ دستی‌خود خالی می‌کردند، تراش نجیبانهٔ پاره‌های آن‌رادیدند وبی‌آن که بدانند چه بوده که این چنین درهم شکسته است تأسف خوران‌گفتند:

ـ انگار یك گلدان قدی بوده که باد انداخته شکسته.

همین!

یاشایدهم چیزدیگری ـ مثلا:

ـ حیف! ازتراش عالی بعض تکه پاره‌هایش حدس می شود زد که چیز پرقیمتی بوده!

بعدهااین‌ماجرا درافسانه‌های مادربزرگان‌و ننه‌های‌پیرصورت‌های گوناگون بسیار یافت. فی‌المثل من‌خود یکی از این افسانه‌ها را چنین شنیده‌ام که :

«ماری دختری‌رابه‌زنی خواست ومردم شهر به شگفت درآمدند که چه‌گونه‌ماری باآدمیزاده‌ئی وصلت می‌تواندکرد ؟

آنگاه‌پتیارگان شهربه‌کنجکاوی‌دانستندکه مگرماربرپزادی‌ست؛ وچون به‌خلوت دختر درمی‌آید اسم اعظمی می‌خواند وبرخود می‌دمد تاپوست از اودور می‌شود، وازآن میان جوانی پدیدار می‌آیدهمچون پنجهٔ‌آفتاب ، وبادختر همبستر می‌شود.

پس خواهران دختر را بـه حسادت بر او بر انگیختند و با خود همداستان‌کردند، چندانکه خواهران دخترك، به‌رای ایشان، او را به ـ افسون‌ونیرنگ فریفتند تاازشوی خود جویاشودکه پوست وی‌را به‌چه چیز می‌توان سوخت.

پریزاد کوشش بسیار کرد تادختر از این سئوال چشم بپوشد ؛ مؤثر نیفتاد. زن می‌گریست‌که شوهر ، قلب اورا به‌تهمت نا راز داری رنجه‌کرده است . و چندان گریست که سرانجام، مرد ازروی راستی

بااوبه‌سخن درآمدکه:ــ بدان و آگاه‌باش من‌شاهزاده‌ئی ازپربانم. واین پوست‌که می‌بینی ضامن وصال من و توست. چنان‌که اگر حاسدان تو آن‌را بسوزند دیگر برتو آشکارنتوانم شد... اکنون‌اگرهمچنان‌برآنی که بدانی این‌پوست به‌چه می‌سوزد، بدان‌که اگرآن‌را درخلوارهٔبرگ خشکیدهٔ سیر سبز نهند خـاکستر می شود. ونیز دانسته باش کـه اگر خواهرانت بر این راز دست یابند مرا وعشق مرا و وصل مرا از دست بخواهی داد!

خواهران‌که ازپس درگوش می داشتند، شب دیگرخواب دارو درکاسهٔآن دو کردندوچندان‌که خواب آن دو را به‌ژرفای‌بی‌خبری کشید به‌خوابگاه درآمدند وپوست جادوئی پریزاد را برخلواره‌ئی که‌ازبرگ سیر سبز فراهم‌آورده بودند خاکسترکردند.

دختر بینوا برغفلت خویش چندان گریست کـه از هر دو چشم نابینا شد»...

باری درافسانه‌های‌کهن نکات فراوان می‌توان یافت که از این حقیقت ملهم شده است. ومن یك ازهزارآن را به‌اجمال نمونه‌آوردم‌تا خود سندی دیگر به واقعیت ماجرای افسانه واری باشد که بر زادگاه ماگذشته است.

***

همان‌شب که‌سنگپاره‌برقبهٔحمام‌خانه‌فرودآمدوآن‌ماجراگذشت،

موجودات نامرئی که تا مزارع بایر اطراف دهکده واپس نشسته بودند دوباره به‌ده باز گشتند و بار دیگر قباحت از زشتکاری زشت سیرتـان برداشته شد.

پنداری او آخرین مظهر پاکی بود در دنیای زشت ما ؛ آخرین مظهر خوب دردنیای‌بد!

تندیسی ازبلوربوددرشهری که‌همه‌چیزش‌ازسنگ است.ـ شهری که درآن ، هرکه سلامی به ارادت بگوید سنگپاره‌ئی بر دهانش می آید ودندانش را می‌شکند.

تابستان ۳۴

درها، و... دیوار بزرگ چین!

در، چیز نابکاری است... من بارها دربارهٔ آن فکر کرده‌ام.

فقط به‌احتمال، وبیشتر از آن، بایقین به‌وجود دراست که آدم گرد منطقهٔ محصوری می‌گردد...اگر پای «در» درمیان نبود، دیوارها به‌خوبی می‌توانستند معنی «بن‌بست» (یا به‌عبارت دیگر «منع» را) به‌طور کامل برای خود محفوظ بدارند وتا ابد برسر این معنا بایستند. وباز در این صورت، هردیوار می‌توانست به‌طورقاطع یك «یقین منفی» باشد ودر برابر آن هرعابری یکسره تکلیف خودرا بداند...

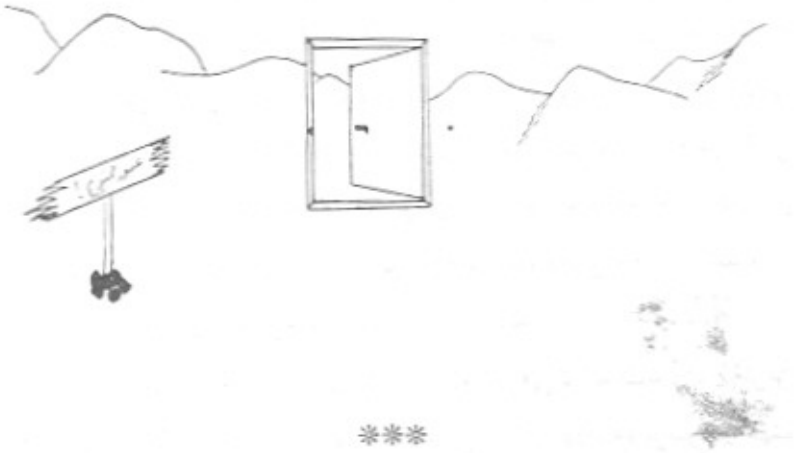
اگر درها وجود نمی‌داشتند، هردیوار می‌توانست‌بدون کمترین کوششی، همهٔمفهوم آن لوح‌نومیدکننده‌ئی راکه «دانته» برسر درجهنم کوفته بود بازگو کند. اما متأسفانه باید اعتراف کرد که درها، این‌چنین

معنی یك‌طرفه‌و کاملی‌را ازدیوار سلب کرده‌اند.

***

ازاین گذشته ، در، یك‌انگل تمام عیار است.

شخصیت او فقط به شخصیت دیـوار وابسته است ، و معذلك می‌باید دراین نکته تردیدکرد. زیرا اگرچه وجود «در» را تنها «دیوار» است که توجیه می کند، باوجود در،شخصیت دیوار ـ همچنان که گفتم ـ دیگر آن برش وقاطعیت محض را نمی‌تواند داشته باشد. و با اینهمه ، اگردیوار وجودنمی‌داشت، درتمام‌عالم چیزی‌بی‌مصرف‌تر ومضحك‌تر ازیك «در» پیدا نمی‌شد. من اگرچه ازنقاشی پاك بی‌اطلاعم، به‌سادگی بسیار وبدون هیچ زحمتی می‌توانم شکل یك‌چنین دری‌را رسم کنم:



***

چه چیزی ازدری که می کوشد مستقلا وجدا از دیوار شخصیتی

برای خود قائل‌شود خنده‌آورتر است؟

وبااین‌وجود ، دری که به‌دیواری استوار نشده‌باشد، همیشه‌این استعداد شگرف‌را داردکه تفکری‌را در آدمی بر انگیزد...

من در بارهٔ چنین دری بسیار اندیشیده‌ام . وگاه، اندیشهٔ من در بارهٔ آنچه‌شکلش‌رارسم کرده‌ام، به‌اندیشه دربارهٔ مرزها ومعبرهای‌مرزی کشیده شده است بدون‌این که‌لزوماً تغییرشکلی‌در آن حاصل شده‌باشد!

درواقع «یك در مستقل» که هیچ‌چیز خاصی نمی‌تواند باشد ، برای اندیشیدن معبربسیار خوبی است واز میان چار چوب‌آن به خیلی جاها راه می‌توان برد.

***

بامشاهدهٔ یك «در» بلافاصله‌لزوم«دیوارها» احساس‌می‌شود.

آیابامشاهدهٔیك‌دیوارهم‌به‌همان اندازه لزوم یك «در» را احساس می کنیم؟

ـ گمان نمی کنم. یالااقل ، ممکن است چنین‌باشد اما برای من نه‌چندان . من دیوارها را از درها «منطقی‌تر» می‌یابم و معتقدم که درها امید احمقانه‌ئی بیش نیستند : اگـر باز باشند خاصیت دیوار را منتفی می کنند واگربسته باشند خاصیت خودرا.

یك‌دیوار، اگر دری در آن تعبیه نشده‌باشد، فقط وفقط یك‌مانع است وبس. اماهیچ‌چیز به‌قدر دری که قفل‌سنگینی برخودآویخته‌باشد به‌موجودیت خودخیانت نکرده است... (شاید به‌همین جهت است که کاخ‌های رومی ویونانی‌را بیش‌ازقلاع‌جنگی‌قدیمی دوست می‌داریم.و شایدبه‌همین‌علت‌است که‌ازیادآوری آن کاخ‌های‌پرستون‌وپرشکوه‌احساس

آزادی وراحت می کنیم وازتذکار آن قلاع پرفریب به‌تردید وتشویش دچار میشویم؟ ممکن است... نمی‌دانم...)

ونکتهٔ دیگر: این‌عدم اطمینانی که مارا به‌بالابردن دیوارها بر - می‌انگیزد...

این دیوارهای سرفرازی که دربرابر آن به وجود «در» احساس نیاز می کنیم...

واین درهائی که به‌خصوص می‌باید «مطمئن» ومخصوصاً دارای قفل‌های «محکم» باشد...

گوئی زندگی جز درمیان درها ودیوارها، جز در میان این کش وواکش ، این‌ضد و نقیض، این بستن وگشودن و باز بستن ، ناممکن است :

دیوار کشیدن

در تعبیه کردن

و

بستن در!

خنده آور نیست؟ - چرا. خیلی. ومجموعاً هم چیزهشلهفی‌است!

***

دیوارچین، بارها وهربار به‌یك‌عنوان، موضوع گفت وگو قرار گرفته است. می‌گویند دیوارچین را بدان‌لحاظ پی‌افکندندکه راه حمله برقبابل مهاجم شمال آن‌کشور بسته شود.

این، نکتهٔ جالبی بودکه ثلث یك‌نسل چینی قربانی‌آن شد ، اما

بگذارید من بگویم «تمام یك نسل» ... زیرا اهمیت یك‌چنین مطلبی را به‌هیچوجه بامقدار قربانیان آن نمی‌سنجند... واقعیت این است که، آنچه دراین ماجرا گروه بیشماری را قربانی کرد ، فرض اصلی قضیه (یعنی حملهٔ مهاجمان) نبود.

همچنین نمی‌توان گفت که دراینجا ، تنها « صورت قضیه » فرق می کند: بل نقطهٔ اشتباه در این قضیه آنجاست که، «سازندگان» دیوار (والبته نه «آمران» ایشان) دراین دیوار دری تعبیه نکردند ! ـ درنتیجه ، آن فاجعهٔ اصلی (که با « دیوار کشیدن » خواسته بودند جلو حدودش را بگیرند) به آسانی تغییرشکل داد و به‌صورتی قاطع‌تر، درقالب همان‌سدی که دربرابرش می‌بستند رخ نمود! آه ! ـ واین گمان می کنم سرنوشت همهٔ آنهاست که دراهمیت درغافل می‌مانند.

***

می‌خواهم اعتراف کنم که من، درابتدای این مقال ، نسبت به«در» حق ناشناسی کرده‌ام... دراین تاریخی که ما آدمیان به‌وجود می آوریم، هیچ‌چیز به‌اندازهٔ یك «در» که بتوان از آن گریخت، دردی از مـا دوا نمی کند.

درها لازمند، بله‌بسیار لازمند. حتی دری که به‌هیچ دیواری تعبیه نشده باشد.

دراین دنیای پرازعدم اطمینانی که مازندگی می کنیم ، درها از هرچیزی ـ حتی ازدیوارچین هم ـ لازم‌ترند ...

۱۳۳۶

بازگشته

به‌صادق هدایت تقدیم می‌شود.

برای آن که وضعش را حس کند، به‌فکر کردن نیازی پیدا نکرد. یادش آمد پیش ازمرگ وصیت کرده‌است که جنازه‌اش را دریك تابوت پولادی به‌قعرچاهی بیندازند وچاه را به سنگ وساروج پر کنند. یادش آمد به‌پسرهایش گفته‌است:

ـ من نمی‌خواهم دیگر به‌دنیا برگردم... دلم نمی‌خواهد گوساله‌ها، بزها و آدم‌ها، گیاهی را که ازگورمن می‌روید ومن باشیرهٔ نباتی آن در ساقه‌وبرگش می‌دوم چرا کنند... دوست ندارم کرم‌ها، افعی‌هاوعقرب‌ها به‌گور من راه ببرند ودرگوش وچشم من تخم بگذارند، ازگوشت من تغذیه کنند واجزای مرا باخود به‌دنیا برگردانند مرا درصندوقی پولادین به‌قعرچاهی بیندازید وچهارجانب صندوق‌رابه‌سنگ وساروج‌پر کنید..

وبه یادش آمد که سرانجام در رخوت و سنگینی دم‌دار و عرق کردهٔ ظهر یک روز بهار مرده است.

اوخود به تمام این اتفاقات مسخره، ناظر بود: مثل آن که این همه را از پس دیوار بلورینی تماشا کرده باشد.

بچه‌هایش را دیده بود که چه‌طور احمقانه به پروپای گوشت واستخوان وروده و آلت تناسل پژمرده‌ئی می‌پیچیدند که تا چند روز دیگر می‌باید بگندد و تجزیه شود و خراطین و عقرب و موش از آن بخورند و برای گندیدن و تجزیه شدن آماده شوند؛ و پدر پدرگویان مانع می‌شدند که حمال‌ها و مرده خورها بازماندهٔ کرخ و مسخرهٔ او را به تابوت پولادین بگذارند.

زنش را دیده بود عقب مجری جواهری می‌گردد که پسر بزرگ‌ترش ساعتی پیش‌تر ربوده بود.

نوکر باوفایش را دیده بود که توی دالان، کلفت همسایه را بوسید و به‌اش گفت:

ـ یه دس لباس خوبشو دربرده‌م. حالا واسه عروسی‌مون لباس نو دارم ...

همهٔ این زورزدن‌های خنده‌آور و، این حرص‌ها و، این شادمانی‌های احمقانه را از پشت چیزی مثل یک دیوار بلورین که میان او و باقی دنیا حایل شده بود تماشا کرده بود وخندیده بود...

وباز به‌یادش آمد که وقتی باقی بچه‌ها به کومک مادرشان خبر شدند که برادر بزرگه مجری جواهر را دربرده، همه‌شان درد بی‌پدری را فراموش کردند و به خود پرداختند. و نعش او برزمین ماند.

این‌هاهمه‌رادیده‌بود. وآن‌وقت، درعین‌حال که‌ازبی‌کسی وتنهائی جنازهٔ بی‌شعور وبی‌ادراك شخصیت والای خود به خنده درآمده بود ، دلش به بی‌کسی وتنهائی آن سوخته‌بود. وچون‌خواسته بودکه خودش جنازهٔ خود را به تابوت پولادین بگذارد ، دریافته بود که نمی‌تواند . دریافته‌بودکه‌دستان‌بی‌وجوداو، دیگربه‌جزمشتی‌خاطره‌نیست،وشخصیت مستقل وسطح اتکائی ندارد. ودریافته بودکه اگرپدرمرده‌هایش به فکر جسد بی‌شعور و سنگین او نباشند ، اوبه‌شخصه هرگزنخواهد توانست مامازی زندگی‌خودرا درتابوت پولادی بگذارد.

... به‌اینجاکه رسید، چیزدیگری، چیزمهم‌تری به‌یادش آمد.

یادش آمدکه درهمان هنگام به ناگهان از بی‌غیرتی پدر مرده‌های خود احساس رضایتی کرده بود:

تازنده بود، اززندگی بیزاریش می‌آمد.. دلش‌می‌خواست‌وقتی که مرد، دیگر به دنیا برنگردد... حتی به بچه‌هایش سپرده بوداورا در تابوتی پولادی‌سمنت وساروج کنندتاکرم وخراطین وافعی به‌گورش‌راه نبرند و ازگوشت وکثافتش‌تغذیه نکنند و اجزای تجزیه‌شدهٔ لش اورا به دنیای زنده‌ها برنگردانند...

تا زنده‌بود ومیان‌زنده‌ها می‌گشت‌این‌طوربود. دلش‌نمی‌خواست پس‌از مرگ باشیرهٔ نباتی‌یك علف‌هرز، یك شوکه، یك خارخسك،یك خرزهره، درریشه وساق وبرگ‌آن بگردد وبه‌دندان یك‌بز، یك‌گوساله، یك‌تخم وترکهٔ‌آدمیزاد چرا شود ، به‌گوشت‌گرم وزنده وقرمزمبدل‌شود تا دوباره ازنیش‌سو زن ونیش‌زن ونیش‌زندگی تأثربگیرد...

تازنده بود... بله.اما فقط «تازنده‌بود»!ـ وهمین‌که مرد،ولشش

سنگین واحمق وبی‌تأثر روی زمین ماند تـا یتیم مانده‌هایش بیایند و به وصیتش عمل کنند، بیایند واورا توی‌صندوق پولادی ته چاهی بیندازند ودورش سمنت وساروج بریزند،ـ همین که مرد و، وجودخاطره‌اش که شخصیت قابل‌لمس وسطح‌اتکا نداشت ازپشت دیواربلورینی که دیگر میان اوودنیای زنده‌ها حایل‌شده بود به تماشای زنده‌های احمقی ایستاد که به دنبال مجری جواهردورحوض ترکیدهٔ خانه می‌دویدند ، به ناگاه احساس ومیلش به راه دیگررفت : از خدا خواست به دل یتیم‌مانده‌ها بیندازدکه به وصیت احمقانهٔ اوعمل نکنند . از خدا خواست بگذارند ذراتی که موجب‌تجزیهٔ لش‌ازنفس‌رفتهٔ آدم‌ها وگاوها واحمق‌هامی‌شود، به لش ساکن وسنگین وبی‌تأثر اونیزحمله کنند، وکود اورا پای‌هرعلف هرز، پای هرشوکه وهرخارخسك و هرخرزهره بریزند و بگذارندکه باز آزادانه به دنیا بیاید. بگذارند از مجموع کثافت‌های تجزیهٔ وجود اولین ویا هرچندمینی که اکنون وجود خاطرهٔ او را تشکیل داده است به صورت خرمگسی خروج کند، حتی اگربه‌دام عنکبوت کریهی بیفتد ودروجود اوجزئی‌ازاوشود؛ اگرچه پرستوئی‌عنکبوت راوماری‌پرستو را وعقابی‌ماررا...ـ به تمام این‌مصیبت‌ها، به تمام‌این‌بیچارگی‌ها آماده بودکه تن‌بدهد به شرط آن‌که وصیت احمقانه‌اش‌را عملی‌نکنند ، اورا به تابوت پولادی نگذارند وبه چاه نیندازند ودور وبرش شفته‌ودوغاب نریزند. بگذارند وجودی که می‌تواند موجودات مسخرهٔ خاطره‌بزاید، بعدازاین نیزآرام وبی‌خیال و بی‌قید و بند ، در دنیای اجنه وآدمیان و افعی‌ها بگردد وبه‌نادانی‌ها، طمع‌ها و جماع‌ها ناظر باشدـفاعل‌باشد.. اوچه می‌دانست که پس‌ازمرگ او ، زندگی ، همچنان مثل دلقك خیمه

شب‌بازی پیشاپیش‌اوخواهد دوید وبه‌اش‌چشم خواهد درانید؟ـ وگرنه چگونه تن می‌داد که قرن‌ها محبوس تابوتی پولادین بماند؟ـ تابوتی که به دنیای گوساله‌ها وزن‌ها و عقرب‌ها منفذی نخواهد داشت ؛ و شبی بی‌پایان‌رامادام الوقت، ازمعبرهای تنگ‌قرون به وجود خاطرهٔ اوگذر خواهد داد ...

***

اما وقتی که تخم و ترکهٔ صاحب مردهٔ نفهمش داشتند لش اورا به تابوت پولادی می‌انداختند، هیچ‌کدام وجود لایقرء اورا پشت‌دیوار بلورینی که میان او وباقی دنیا حایل‌شده بود ندیدند، واشارات اوراکه منعشان می‌کرد نفهمیدند ، و صدای اورا ـ که خود اونیز نمی‌توانست بشنود ـ نشنیدند...

پسرهایش اورا به‌تابوت بزرگ ومحکمی‌افکندند. وچون در آن را به رویش بستند ، هیچگونه منفذی به دنیای زنده‌ها وگاوها و زن‌ها باقی نماند.

آن‌گاه باخودگفتند : ـ به وصیت پدرخویش‌گرم‌ترعمل‌کنیم!

پس،تابوت‌را به دوش‌کشیدند وپا پیاده به‌مدت هشتاد وپنج‌روز به ایالت «جاجاهی‌جا» سفر کردند و از کوه «جی‌جی‌لالا» که یك پارچه ازسنگ خارهٔ بی‌منفذ است، بالاشدند.

هشتاد وپنج بومی‌کارکشته به مزدوری خواندند وازقلهٔ‌کـوه به عمق هشتاد وپنج‌گزچاهی زدند ونیمی‌ازآن‌را به سنگ وآهك‌وساروج انباشتند.تابوت‌را درآن‌افکندندوچاه‌را به‌سنگ وآهك وگچ برآوردند وستونی ازبشم برآن نهادند وبرآن نوشتند .

«این آرامگاه، از آن کسی است که از دنیا گذشته است ...
کسی که دیگر نمی‌خواهد نه درسنگی، نه در ماری و
نه در گزنه‌ئی زنده بماند !»

آنگاه پای سنگ اشك فراوان ریختند. وبه دیارخود بازگشتند. وبامادرخود ـ که در غیاب فرزندان خویش ، ماترك‌شوی را به مردان اسطبر گردن‌فراخ سینهٔ سبیل آویخته مصالحه کرده‌بود ـ به‌دعوا برخاستند. وبه دنبال مجری جواهر، دور حوض ترکیدهٔ خانه دویدند.

***

مردی که مرده بود، درتابوت پولادین خویش ـ در تابوتی که دور وبرش ، دوغاب و شفته چندك زده سنگ‌ها را بغل کرده خشکیده بودند ـ به خاطرهٔ مرگ خود که چون رودهٔ درازی به میخ چفت ورزهٔ تابوت آویزانش کرده بود نگاهی کرد و آهی کشید . و برای آزمایش ، به دیوارهٔ تابوت مشتی زد که صدائی از آن برنیامد ـ انگار که هیچ‌چیز، به کلی هیچ‌چیز به دیوارهٔ تابوت اصابت نکرده باشد. بعد کوشید به‌خود بنگرد، اما تاریکی مانع شد. لکن دور ازخود ، دور از جنبش و تفکر وجود محوخویش که سطح اتکائی نداشت ، جنبش زنده‌تری احساس کرد. حتی توانست به‌گمان دریابد که این، جنبش دوجانورسیاه وسمی و تیز دندان است که حاصل تفکیك و تجزیهٔ جسم کهنهٔ اوست . حتی توانست آن‌دورا درمغزخود ـ درتمام وجودی که می‌بود ـ به‌زیر آفتاب روشن وپرطراوت بیرون ـ به‌سرزمین اجنه وگاوها و زنان هدایت کند وآن هردورا در روشنائی روی زمین بشناسد. توانست بافرزندان دیگر پدرش ـ که غیرازخود او، ولیکن بااوازیك تبار ویك‌ریشه بودند ـ آشنا

بشود : توانست آن‌دومار سیاه را که ازگـوشت پوسیده و دنـدان‌های فروریختهٔ اومهره وگوشت‌گرفته بودند ونخستین قطره‌های بلوغ که در کمرگاه‌شان می‌جوشید جثهٔ جهنمی آن هردو را به یکدیگر جفت‌کرده بود، بشناسد، درك‌شان کند ...

***

دریك آن ، میل به جفت و زندگی ، میل به‌آفتاب و باد و آب ، در او تپید .

آن وقت، باتمامی روح خویش- باتمامی آنچه می‌بود- درنرینه مارگنجید. وازمنفذ قفل تابوت به درخزید. وبه‌کومك جفت ، از میان رخنه‌های‌دوغاب وشفته که سنگ‌هارا به برکشیده‌خشك‌شان‌زده‌مات‌شان برده بود، راهی‌گشود و به سرزمین زنده‌ئی که ازآفتاب حرارت ونور می‌گرفت پای نهاد ودرکنارستونی ازیشم که برآن کتیبه‌ئی بود به ماده مار درآویخت. کتیبه‌ئی که برآن اینچنین نوشته بود:

«این آرامگاه از آن کسی است که ازدنیاگذشته است..
«کسی که دیگرنمی‌خواهد، نه درسنگی،نه در ماری و
نه درگزنه‌ئی زنده بماند!»

وماده ماررا به زیرخودکشید وکمرگاهش را به بازی‌گرفت‌ودر او دخول‌کرد. وهمچنان که دراومی‌تاخت ، ومیل به زندگانی وخانه و زادورود در ته چشمانش می‌درخشید و زهربوسه از نوك دندانش می‌چکید، باخود چنین اندیشه‌کرد :

ـ جفتم‌تخمی‌خواهد نهاد...دراینجا، هم براین قلهٔ«جی‌جی‌لالا» لانه‌ئی‌خواهم‌ساخت ودور ازآدم‌ها وجنیان که دشمن مارانند، زندگی

خواهم کرد . و از کوچك پاره‌های مرمرین که تشنگی فرومی‌نشاند ،
به فرزندان خویش میراثی گران خواهم نهاد[1]... آنگاه بومیان ایالت
«جاجاهی‌جا» به نسل‌های آینده پیام خواهند فرستاد که :

« از قلهٔ جی‌جی‌لالا هراس داشته باشید ، ای
«فرزندان ما !
«آنجا ازیشم ستونی هست . و برآن ، به خط
« بوالعجایب سخنی نوشته است که ، از اولاد
«آدم،هیچ کس رابه‌راز آن آگاهی نمی‌تواندبود..
«ای فرزندانما ! ازقلهٔ جی‌جی‌لالا هراس داشته
«باشید و از ماران سیا بپرهیزید! ازجی‌جی‌لالا و
«ماران سیا، و ازآن کسان که به زندگی بازگشته
باشند!»

۱۳۲۷

۱- معروف‌است که مار، سنگ‌های کوچك وصاف مرمررا به لانهٔ خود می‌برد و برای رفع تشنگی زبان خودرا روی‌آن‌ها قرار می‌دهد.

نخستین تجربه‌های زیستن با مرگ!

بیرجند ، ۱۳۱۷ .

بامحمد مالکی وبچه‌های دیگرعالمی داشتیم. خرابه‌ئی در کوچهٔ مابود که به‌سالن‌تآترمحل‌تبدیل‌شده‌بود. پرده‌ئی آویخته بودیم. بچه‌های محل جمع می‌شدند و نمایش های خلق‌الساعه اجرا می کردیم ، که به ناگهان زندگی روی سگش بالاآمد. سگ‌مان جوجو که پای ثابت همهٔ حقه‌بازی‌های ما بود وعادت داشت در هرکاری که می کردیم خودش را بیندازد وسط، گم شد. توشهر به‌آن‌کوچکی پاك غیب‌شد. صابون شد کلاغ بردش یاآب‌شد زمین‌خوردش. طوطی‌مان هم که روزهادرقفسش باز بود وتوی‌خانه ول می‌گشت وظهرها سرسفره‌بی‌تعارف ازکناردیس غذا می‌خورد، داغ دیگری بردل‌مان گذاشت.

گماشتهٔ خل وضعی که داشتیم ، شب تو تاریکی رختخوابش را

نفهمیده پهن کرده بود روحیوان، گرفته بود خوابیده بود.

خـواهرم فروغ خودش را صاحب اصلی طوطی حساب مـی کرد. چون ظهرها وعصرها که از مدرسه بر می‌گشتیم ، طوطی ازهرجا که بود ـ اززوی‌درخت‌اناریاعناب وسط حیاط ، ازتوی درگاهی‌پنجره یا ازلب هره ـ داد می‌زد:

ـ فروغ زمان، اومدی؟

وما ازش لج‌مان می‌گرفت که چرا فقط فروغ زمان؟

وبه‌همین سبب رهبری مراسم تدفین طوطی را فروغ به عهـده گرفت. باچشم‌اشکبار جنازه حیوان‌را که به‌طرزدردناکی اتوخورده‌بود برداشتیم وبه‌پشت‌بام‌رفتیم. ازترس‌مادرم که می‌دانستیم از این‌جورکارها وحشت دارد. ـ باری پای‌تیغه‌ئی که روی بام بود چال کوچکی کندیم وطوطی رادفن کردیم. باآفتابه‌آب‌آوردیم، گل درست کردیم‌وصورت قبری ساختیم. فروغ اشکش بندنمی‌آمد. من‌رویم را برمی‌گرداندم‌تف به‌چشمم می‌مالیدم که به‌سنگدلی وبی‌احساسی متهم نشوم. وهمین وقت بود که مادرمان سررسید، سخت عصبانی که : « فلان فلان شده‌ها ایـن غلط‌ها چیه که می کنید؟»ـ اماهمان وقت‌هم می‌دانست که دیگرکارازکار گذشته ، مرغ‌آمین درراه‌بود وآمینش راگفته. آخر، پدربزرگ‌ازچند روزپیش ناخوش سخت شده افتاده بود. مردی که اگرچه هشتاد و پنج را شیرین‌داشت درنهایت سلامت‌بود وبا مهمان‌های مادرم ـ بخصوص اگرخوشگل‌وخوشپوش‌هم‌بودند ـ چنان‌بلبل‌زبانی می کرد که ازبیست‌ـ وپنج‌ساله‌هاش برنمی‌آمد، وبه‌صغرا چنان باباجان باباجانی می‌گفت که اگرغریبه بودی خیال می کردی نوهٔ اصل‌کاریش‌اوست نه‌ما.

بازی بچه‌گانهٔ ما زنگ‌رحیل بابابزرگ را دم‌گوش مادرم‌به‌صدا درآورده بود که ناگهان ناخوشی پدربزرگ را جدی‌گرفت. و، خوب دیگر، اشتباه هم نکرده‌بود: درست سه‌روز بعد از آن بود که بابابزرگ مرد. شب سیزدهٔ نوروز. فرداش که جنازه‌را می‌بردند مادرم‌زبان‌گرفته بود که : «به‌سیزده تشیف می‌برین آقاجان ، انشاءالله بتون خوش‌بگذره آقاجان!» وغیره...

باری . شب مرگ بابا بزرگ ، ناگهان مـادرم بارنگ و روی پریده وحال و وضع آشفته به‌اتاق ما پرید. بچه‌های دیگر همه خوابیده بودند. صغرا وگماشته برای چندمین بار رفته‌بودند دکتررا از هرکجا که هست پیدا کنند. ازبچه‌ها هم فقط من یکی بیدار بودم‌که تا ساعتی پیش، بی‌خبر از آنچه دراتاق‌بابابزرگ می‌گذرد بابچه‌ها اتاق رابه‌سرم برداشته بودم.

مادرم مثل‌این‌که توی‌خواب راه می‌رودیاهوش وحواس‌درستی ندارد پرید تواتاق. مثل این‌که تو راهرو ازچیزی ترسیده‌باشد. اماتو اتاق کمی آرام‌تر شد وازآن عجله‌ئی که‌داشت‌کاست. باخودش سرتکان داد ونچ‌نچ کرد. بادیدن من‌که دوزانو روی درس ومشقم خم‌شده‌بودم یك خرده تعجب کرد. پرسید: «تواین جائی؟» (انگار قرار بودنباشم) وگفت: «چرا این‌جا این‌قدر ریخته پاشیده است؟ » (که ریخته پاشیده نبود). آن‌وقت خم شد درشیشهٔ جوهر مراکه داشتم چیز می‌نوشتم‌بست که : «می‌ریزد روفرش!» وگذاشتش تو تاقچه. پای تاقچه لختی مکث کرد وبه‌فکر فرورفت، وبعد، مثل اینکه یکهو موضوع به یادش آمده باشد دودستی زد توسرش وچنگ انداخت توموهاش و بافریاد خفه‌ئی

گفت:

ـ پدرم ازدستم می‌ره. خداجان، چه‌کار کنم؟»

ومن که ازحالت غیرعادیش تعجب کرده بودم تازه متوجه‌قضایا شدم. پریدم بغلش کردم. گفتم: «چیزی نیست مامانم، خوب میشه ».

نگاهی غریبه‌وار بم کرد. انگار می‌خواست یقین کند که‌عوضی نگرفته وبالحنی جدی گفت:

ـ خوب. مرد این خونه توهستی دیگه. بگوببینم چیکار کنیم ؟ مرد این‌خانه! مرد این‌خانه!

وحالا ما توی دالان نیمه‌تاریك، پشت درحیاط بودیم. کی آمده بودیم آن‌جا؟ آن‌جا کارمان‌چه‌بود؟ نمی‌دانم. همین‌قدریادم است که‌دوباره مادرم را بغل کردم. باحرف او که‌گفت مردآن خانه من هستم، دیواری بالاآمدکه دنیای بچگی من پشتش ماند و نفسی زد ومرد . وهمـان دم حیرت‌زده‌احساس کردم که به راستی ازآن‌عوالم چه دورم!وحقه‌بازی‌های سرشب، که کلاه بوقی سرم‌گذاشته بودم و بچه‌هارا می‌خنداندم و نمی‌گذاشتم به درس و مشق‌شان برسند انگارسال‌های سال پیش اتفاق افتاده بود.

احساس خستگی عجیبی کردم ودرجواب مادرم‌گفتم:

ـ ناراحت نشین مامانم. یك‌گوسفند نذر ابوالفضل کنین .

مادرم مثل این که توخواب حرف بزندگفت:

ـ می‌کنم ... یا حضرت عباس ! پدرمو ازتومی‌خوام ... ازتو می‌خوام !

وپیش ازآن‌که من دست‌بجنبانم وجلوش را بگیرم، سرش‌رااز پشت سه چهاربار به جرزآجری هشتی کـوبید ، دهنش به‌گریهٔ زنـانهٔ

بی‌اختیاری کج شد اما اشکش درنیامد . فکر کردم می‌خواهدگریه کند اما صدایش را می‌خورد که پدربزرگ هول نکند . وهمان وقت بود که دربازشد ،گماشته که فانوس می کشید آمد تو وفانوس را نگهداشت تا دکترجلو راهش را ببیند.ـ هشتی یك‌پله می‌خورد .

صغرا گفت: «ای خانم‌جونم، خدا منوبکشه!» وپرید جلو، مادرم راکه همان‌جور با دهن کج شده می کوشیدگریه کند و موفق نمی‌شد و درعوض تنش‌را به این‌ور وآن‌ور تاب می‌داد به بغل کشید.

من پشت سر دکتر دویدم و وارد اتاق پدربزرگ شدیم .

دکتر بادلخوری گفت:ـ برای‌جواز دفن‌فرداصبح هم‌می‌تونستین بفرستین پی‌من !

بابابزرگ روبه‌قبله شده‌بود. باچشم وچانهٔ بسته. انگارسال‌هاست که مرده. مادرم به تنهائی این کارهاراکرده بود بدون این که بداند چه کرده. چون که تازه بعدش گوسفند هم نذر ابوالفضل کرده بود وپدرش را ازاوخواسته بود .

من مرگ پدربزرگ را به طرز وحشتناکی «حس کردم» . مرگی که سخت ناگهانی وبی‌مقدمه بود :

یك‌هفته پیش،صغراکه همیشه کاهی‌راکوهی می کرد،وقتی‌ازاتاق پدربزرگ آمد بیرون ، لب زیرش را به عادت تعجب‌نمائی همیشگیش به دندان‌گرفت‌وصورتش‌راچنگ زدکه«خدامرگم‌بده!ماشاالله آقابزرگ چه‌کارها می کنن !»

دوسال پیش ازآن هم‌ـوقتی‌پدربزرگ تازه‌آمده بودکه پیش ما

بماند ــ صغرا یك روز صبح همین ادا را درآورده به من وفروغ گفته بود آقابزرگ دیشب رفته بالاسرش. که من درست معنی حرفش را نفهمیدم.

این‌ها همه باور کردنی بود. حتی اگر ناگهان صغرا می‌آمد و با همان ادا اطوار نجیب‌نمائیش به من وفروغ خبر می‌داد که آبستن شده است و به زودی کره‌ئی پس می‌اندازد که دائی یا خالهٔ ناتنی ما می‌شود، درمن حیرتی برنمی‌انگیخت.

همهٔ این‌ها باور کردنی بود اما مرگ بابابزرگ نه، باور کردنی نبود!

صبح، خانه به کلی هیأت دیگری پیدا کرده بود. دوستان خانوادگی برنامهٔ سیزده‌به‌درشان را به هم زدند.

زن‌ها همه سیاه پوشیده بودند و حیاط از آدم‌های جور به جور غلغله بود. عطر قهوهٔ عربی همه‌جا پیچیده بود ومن به‌عنوان صاحب‌عزا خودم را برای بچه‌های دیگر می‌گرفتم. نوار سیاهی که به آستین نیم‌تنه‌ام زده بودم شخصیتی بم داده بود که گمان می‌کردم شخصیت اصلی من است که مرگ پدربزرگ باعث کشف آن شده.

حدود ساعت هشت بود که تابوت را آوردند ویك‌بار دیگر غریو از خانه تنوره کشید. هوا که گرفته بود، به‌محض حرکت دادن جنازه باران ریز وتندی را شروع کرد. جنازه باید روی دوش به گورستان برده می‌شد، وچترها برهیأت مشایعان که پنداری تابوت را درمعبری از لااله‌الاالله حرکت می‌داد بال سیاهی گسترده بود که از خانهٔ غمزده تا گورستان کشیده می‌شد.

گورستان ببرجند درشیب تپه‌ئی قرارداشت وقبرها در آن به‌شکل حفره‌یی آجری بود با طاق‌ضربی، که به‌اش سرداب می‌گفتند. جنازه را

در آن می‌گذاشتند وتهش را به‌گچ و آجر می‌گرفتند.

باری. جنازه را غسل دادند. براونمازخواندند ودست‌به‌کاردفن آن شدندکه، به ناگهان حادثه‌یی عجیب ووحشتناك اتفاق افتاد . چیزی که اثرش تاسال‌های دراز درمن باقی ماند :

چندماه پیش از آن یك‌سروان ارتش مرده بود وجسدش‌را توی قبرامانت‌گذاشته‌بودندکه بعدبه‌مشهدانتقال‌بدهند. آن روز کس‌وکاراوهم آمده بودند مردهٔ امانتی‌شان را ببرند. ما این طرف به‌کارخود بودیم‌که بناگاه از آن‌طرف فغان وشیون برخاست: سروان بیچاره رازنده به‌گور کرده بودند. حالا که‌گور را شکافته بودند ، اسکلت درگوشهٔ سردابه چندك زده‌بود، کفنش به‌دندان دریده وغرق‌خون خشکیده.ووحشت از زنده به‌گورشدن راکابوس سال‌های سال من کرد.

مرگ برای من چیزی نامنتظر،چیزی وهن آمیز،چیزی‌بیرحمانه شد. مرگ طوطی ، مرگ پدربزرگ ، مرگ نادر و فریبرز (برادران کوچکم) ، مرگ اسب، مرگ سرشار از بیرحمی وخودپرستی مرتضا که هنوز درغمش گریه می کنم. مرگ آن‌هائی که‌گوشه‌ئی ازروح آدمند وبارفتن‌شان آن‌گوشه‌برای‌همیشه‌بانور و آفتاب‌وداع می کند.وآنوقت، مرگ آدم‌هائی که به ظاهر زنده‌اند و نفس می کشند امـا روح‌شان را به دردناکی دندانی که بی‌تزریق دوای بی‌حس کننده باگازانبرآهنگری کشیده باشند ازشان بیرون کشیده‌اند . مرگ آدمی که زنده است اما از نفسی که می کشد عقش می‌نشیند. زنده به‌گوری آدم‌هائی که ازآفتاب و سبزه خجالت می‌برند...

نادر سه سال ونیم بعد ازمن به دنیا آمد. شاید هم چهارسال. اما یك سال ونیم بیشترعمر نکرد.

مرگش را من به چشم ندیدم. نیم شبی بود که مرد. که لابد من خواب بودم. صبحش، وقتی با غربو وهیاهو از خواب جستم و خودم را به حیاط کوچك بیرونی رساندم که حد فاصل درخروجی و حیاط اصلی خانه بود، دیگرجنازه را برده بودند. اما آنچه دیدم حیرت‌انگیز وغافلگیر کننده بود.

فروغ که دوسالی بزرگتر ازمن بود و سخت خودش را برایم می‌گرفت، دماغش را چین داد و گفت:ــ برگرد بروتو!

گفتم:ــ به توچه؟ هیچم برنمی‌گردم.

گفت:ـ الاهی توعوض نادر رفته بودی.

گفتم:ـ کجا ؟

گفت:ـ زیرگل!

گفتم:ـ خودت بری زیرگل! مگه نادر رفته زیرگل؟

جوری سرش را به تصدیق تکان داد که انگار جـزو بزرگترها است وخیلی‌چیزها می‌داندکه من‌حالاحالا حالاها باید برای دانستن‌شان شعور وتجربه جمع کنم .

باری، نادرمرده بود. من مردن یامرده‌اش را ندیدم اما تجربه‌ئی که‌ازمواجههٔ دیگران بامرگ‌داشتم به‌کلی‌چیزدیگری، جوردیگری‌بود.

مادرم را سه‌چهارنفری نگهداشته بودند. پهنای‌صورتش ازاشك خیس بود. پیرهنش تاسینه چاك خورده بود که دیگران سعی می کردند بـا چادرنمازی کـه از سرش سرخـورده روی شانه‌هایش افتاده بود بپوشانندش. وباآن‌که چنددستی‌نگهش داشته بودند، سرش را ازپشت به‌آجرهای دیوار می کوبید،ـ عیناًهمان‌جورکه ده سالی بعد،دربیرجند، شب مرگ‌پدربزرگ، می‌بایست سرش‌را به‌جرزآجری هشتی‌بکوبد.

سینه‌اش کیپ‌گرفته بود و صدائی که ازگلویش درمی‌آمـد چیز عجیبی بودکه دیگر به‌صدا نمی‌مانست. دهنش به‌گریهٔ زنانهٔ‌بی‌اختیاری کج‌شده بود،ـ عیناً همان‌جورکه ده سالی‌بعد، دربیرجند،شب‌مرگ‌پدر بزرگ می‌بایست کج‌شود. وچون‌هیچ‌کاری‌نمی‌توانست‌بکند،وازآن‌جا که دست‌هایش راگرفته بودند موهایش‌را نمی‌توانست‌بکند یاصورتش

را نمی‌توانست بخراشد، وصدایش هم درنمی‌آمد ودهنش‌هم از آن‌که بود کج‌ترنمی‌شد، به‌همین اکتفامی کردکه بابیحالی، خودش راازپهلو به‌این‌طرف و آن‌طرف تاب بدهد.ـ عینهوهمان‌جورکه برای مرگ‌پدر بزرگ می‌بایست خودش راتاب بدهد، وبرای زندانی شدن‌های‌من، و برای مرگ بدری وفریبرز، و برای مرگ پدرم، و بـرای بدبختی‌های دیگری‌که اشك آدم رامی‌خشکاندوصدای آدم‌راکیپ می‌بندودهن آدم راکج‌می‌کند...

سقلمه‌ئی به‌فروغ زدم.گفتم: ـ مگه نمیگی نادرمرده؟ کوپس ، دروغگو ؟

گفت: ـ مرده شور اون دست سنگینتو ببره !

وبرای این‌که پیش من‌پـز بدهد چادر نمازش راجلوصورتش گرفت ومثل‌زن‌های دیگرشروع کردبرای‌مرده‌گریه‌کردن. امامی‌دانستم که اوهم مثل من باکیش نیست وفقط وانمود می‌کند. چون‌که‌مواجههٔ مابامرگ چیزدیگری بود، به‌کلی جوردیگری بود :

چند ماه پیشش، از همان حیاط کوچك بیرونی تابوت دیگری ببرون رفته بود: نخستین دستاورد من ازمرگ دیگران. ـ اما دستاورد نخستین‌مرگ، باآنچه ازمواجههٔ غیرمستقیم بامرگ نادربه‌دست می ـ آوردم یکسره متعارض بود.استنباطی‌که بار اول از مرگ‌کرده بودم ، دربرخورد باننایج وعوارض مرگ نادرچنان سرگردانی و حیرتی در من به‌وجودآورد که ـ دست‌کم درآن سن وسال ـ نمی‌توانستم نسبت

به‌آن لاقید بمانم.

قضیه ازمرگ زن خان شروع شد: نخستین مرگی که در عمرم دیدم.

این زن خان انگار طایهٔ پدرم بود. گمان می‌کنم وقتی می‌مرد هشتاد سال راشیرین داشت. مثل‌باقی پیرپاتال‌های خانواده، کابلی‌اصیل بود. آخر، ما، اصلا کابلی هستیم. حتی مادربزرگ وپدربزرگ پدریم تادم مرگ هم نتوانسته بودند لهجهٔ کابلی‌شان را عـوض کنند. ویادم می‌آید پدربزرگم (که ما نوه‌ها خان باباصدایش می‌کردیم) حیوان را ایوان می‌گفت.

باری، زن خان یك «چکه»ی تمام عیار بود، ومن این کلمهٔ چکه را (به‌فتح چ وکسر کاف مشدد) اول باربه عنوان صفت زن‌خان‌شنیدم که هنوز هم باشنیدن‌آن قیافهٔ زن خان جلوچشمم می‌آید: باآن‌چارقد سفیدی‌که تنگ، زیرگلویش سنجاق کرده بود، وسنجاقش تـه‌گرد و قلمبه داشت ــ چیزی مثل یك مرواری‌کوچك ــ، وقدوبالائی‌که حتی درآن سن‌وسال هم‌شق ورق، مثل‌تیرخدنگ‌بود. وچکه‌به معنی‌شوخ و حاضرجواب ولوده و متلك‌گو ونکته سنج است. صفاتی‌که زن خان داشت.

یك‌کلمه حرفش‌کافی بودکه حاضران راازخنده رودبرکند. که البته درك‌آن‌برای من میسرنبود. امایکی ازلودگی‌هایش یادم‌است. نیمی‌ازآن راشاهدعینی بودم ونیم دیگرش‌را وقتی مادرم برای‌دیگران تعریف می‌کرد شنیدم:

زن‌خان ومادرم‌ما بچه‌هارا به‌خیابان می‌بردند که چیزی برای‌مان بخرند : کفشی لباسی جورابی چیزی . مگر، یکی دو کوچه آن‌سوتر (دقیقاًدریکی از کوچه‌های میان خیابان علائی وصفیعلیشاه)ازدومرد که برسکوی خانه‌ئی نشسته بودند یکی تیزی رها کرده گفته بود « همراه ببرید که تنها نباشید !»

تا این‌جای قضیه را ما بچه‌ها که هوش و حواس مان به‌خودمان مشغول بود متوجه نشده بودیم. اما ساعتی بعد، دربازگشت، ناگهان‌با پیشامدی حیرت‌بخش مواجه شدیم : وقتی ازکنار دری که دو مرد بر سکوهایش نشسته بودند می‌گذشتیم، ناگهان زن خان بی‌مقدمه برزانو-های یکی ازآن‌دونشست، دو تیزپیاپی رهاکرد و گفت : « ممنونم که آقازاده رافرستادی تنها نباشیم . این هم بهره‌اش که یکی راکنج این لپت بگذاری، یکی‌راکنج آن‌لپت !»

خوب. جنم زن خان این بود. حاضرجواب وشوخ و در همه حال سخت‌گستاخ. وسرشب‌ها درتالار ارسی خانه بساطی بود. و زن خان‌بارها سوگند خـورده بود کـه مرده‌اش بیش از زنده‌اش همه را بخنداند. تااین‌که زمستانی، زد وزن خان مرد. نزدیك‌های عید بود و هنوزکرسی‌ها را برنداشته بودند. زن‌خان مریض بود ودراتاق‌کوچك خودش، کنج‌حیاط، خوابیده بود. وصبحی، به‌پرسش حالش که‌رفتند، دیدن همان‌جورنشسته، زیرکرسی به‌رحمت خدارفته است . شیون از خانه برخاست وهمهٔ فامیل را خبرکردند که بیائید زن خان عمرش را به‌شما بخشیده.

آمدند. گریان‌وسروسینه‌زنان. وماشین‌نعش‌کش هم‌آمد.ماشینی

سیاه وهول‌انگیز که گنبد فلزی طلائی رنگی هم روی طاقش بود .

تابوت‌را ازاتاقك‌ماشین‌در آوردند، آوردند گذاشتندجلواتاق زن خان، رفتندسروته‌جنازه‌را گرفتند آوردندبیرون گذاشتندش‌توتابوت. حالا دیگرجسدچوب‌شده: بالاتنه‌اش‌رامی‌خوابانندلگش‌هوامی‌رود، لنگهایش را درازمی‌کنند برمی‌خیزدتوی تابوت می‌نشیند: دست برقضانمی‌دانم چه شده بودکه ازچشم‌هایش هم یکی بازبود یکی نیم‌بسته . انگار از این که‌چنین کلکی‌به‌مرده کش‌هازده کیفوراست که همان‌قیافهٔ‌همیشگیش رابه‌خودگرفته: که عالمی رابه‌خنده می‌انداخت اماقیافهٔ خودش اثراز کمترین خنده‌ئی‌نشان نمی‌داد وحتی‌خطی‌ازآن همه خط وپط‌صورتش نمی‌جنبید وتنها به‌چشمك‌زدنی نهانی به‌یکی که بیشتردوست می‌داشت اکتفا می کرد.

گریه‌ها، بی‌واسطه به‌قهقهه‌ها تبدیل شده بود، که‌آخرین چشمهٔ این شیرینکاری بازی شد :

مرده کش‌ها ناگزیر کمرمرده راشکستند تاآرام بگیرد. وبا بلند شدن تق چیزی که‌آن‌لالوها شکست ، دوباره خنده‌ها بی‌واسطه به‌گریه مبدل شد. ودیگرداشتند تابوت رابرمی‌داشتندکه یکی صدازد:

ـ صبر کنین! صبر کنین! اکبررفته طاقه شال بیاره. بی‌طاقه شال که نمیشه، همسایه‌ها چی میگن؟

و تابوت دوباره به‌زمین‌گذاشته شد تا طاقه شال برسد . و اکبر رسید نفس زنان،وطاقه‌شال راآورد. اماهمین که طاقه شال راواکردند کشیدند روتابوت‌وخواستند بلندش کنند، زن‌خان، آرام‌آرام، باطمأنینهٔ

بسیار برخاست و نشست. قسمتی از طاقه شال که روی صورتش بود پائین افتاد، وعجبا! چشمی که نیم بسته بود هم متدرجاً گشوده شد. ودرست هنگامی که مرده کش از روی عصبانیت دهان گشود که استغفرالله!، زن خان به‌عادت مرسوم ـ وشایدبرای آخرین بار ـ خشم وخروش مرده کش را به‌نی‌لبک ضرطه‌ئی سخت کشیده و پرعشوه جواب گفت. چنان که نه فقط گریه‌ها به‌خنده و قهقهه، که قهقهه‌ها به‌غلتیدن بر کف آجرفرش حیاط مبدل شد.

هنگامی که سرانجام، مرده کشان، همچنان بی‌تاب از خندهٔ بی‌اختیار، تابوت را بیرون می‌بردند، یکی از زنان خانواده را دیدم که (پنداری همین دیروز بود) با چشم‌هائی که از زور خنده پراشك بود خنده‌اش را فروخورد، پردهٔ میان‌شست وانگشت اشاره‌اش را از این‌سو و آن سو به‌دندان گرفت، آب دهنی به‌زمین انداخت و گفت:

ـ لااله‌الاالله، خدایا به‌ما نگیر!

اما دوباره پوفی کرد، واین بار باشدتی بیشتر گرفتار پیچ وتاب ناشی از خنده شد.

چه دستاوردی از نخستین رودررو‌ئی بامرگ!

***

امامرگ نادر (که امید به‌زنده ماندنش تقریباً از یکی دوروز پیش به‌کلی قطع شده بود) صحنه‌ئی دیگر به وجود آورد که برای من یکسره غافلگیر کننده بود. روز پیشش، وقتی همراه مادرم (که دستپاچه ومأیوس، برای آخرین بار نادر را به مریضخانهٔ امریکائی برده بود تا پزشکان

جوابش کنند) به خانه برمی‌گشتیم ، نادر ، در درشکه روی چادر سیاه مادرم بالاآورد. مادرم اشك توچشم‌هاش پرشد وچنان از رنج ودردی که قلبش را می‌فشرد به‌گریه افتادکه اسباب حیرت من شد.

ـ برای چه این‌جورگریه می کند؟

به راستی نمی‌دانستم. وشایدهم خوشحال وچشم‌انتظار بودم که بازمثل روزمرگ زن خان همه یك شکم سیرمی‌خندیم. وشایدهم تودلم خداخدا می کردم که نادر زودتر، حتی همین الآن تو درشکه بمیرد تابا مرگش مادرم مثل آن روز بخندد و این همه غم و غصه راکه در رنگ پریده ولب لرزانش موج می‌زند فراموش کند .

نادر مرد. همان‌شب. وقتی که من غرق خواب بودم . اما صبح، وقتی باغریو وهیاهو ازخواب جستم وخودم‌را به حیاط کوچك‌بیرونی رساندم آنچه دیدم خلاف دستاوردی بودکه ازمرگ داشتم. وهمین‌بود که متعجم کرد.

فروغ گفت:ـ برگرد بروتو!

گفتم:ـ به توچه؟ هیچم برنمی گردم .

گفت:ـ الاهی تو عوض نادررفته بودی.

گفتم:ـ کجا ؟

گفت:ـ زیرگل!

گفتم:ـ خودت بری زیرگل! تازه مگه نادر رفته زیرگل؟

جوری سرش را به تصدیق تکان داد ،که انگار جزو بزرگترهاست وخیلی چیزها می‌داندکه من، حالاحالا حالاها باید برای

دانستن‌شان شعور و تجربه جمع کنم.

و آن‌شب سیزده فروردین سال سیصد وهفده ، توهشتی خانه‌مان دربیرجند، وقتی مادرم با دهن کج‌شده ازگریه تنش‌را به‌این‌ور و آن‌ور تاب می‌داد، فکر کردم آن روز فروغ حق داشت.

آن سال‌ها...

پولی راکـه از پدرم رسیده بود باانصاف تمام میان طلب‌کارها پخش کردند، چراکه سرتاتهش نود تومان بیش‌ترنبود. نودتومان ، به سال ۱۳۱۷. شایدگنجی به‌حساب آید، اما نه به‌وقتی که قرض تاخرخره آدم بالاآمده باشد. وقرض تاخرخره ما بالاآمده بود.

باری پول را میان طلبکارها تقسیم کردند. در مورد پرداخت هر جزء که میان پدر بزرگ ومادرم توافق می‌شد، مادر پول را می شمرد می‌داد دست صغرا کلفت‌مان ومی گفت: «بمیرم، ددەجان، خسته شدی . اماعیبی‌نداره. پول‌این‌جعفر آقاراهم‌بیربه‌اش‌بده،قربون‌سرت!بگو جناب سرگرد خودشون هم‌تاچند وقت دیگه‌میان.» بیچاره پدرم آن‌قدر به‌درجهٔ سرگردی مانده بود کـه ، جناب سرگرد معادل اسمش شده بود دیگر .

به‌خصوص که مادرم دوس داشت همیشه او را بادرجه‌اش صدا بزند. و دراین کار استعداد عجیبی‌هم داشت: سال های دراز پیش از آن، پدرم را «سلطان» صدا زده‌بود، اما همین که دری به تخته‌ئی خورد و پـدرم درجه‌گرفت، سلطان‌هم بی‌درنگ به‌یاور تبدیل شد. وقتی بخشنامه آمد که به‌جای یاور باید سرگرد بگویند، مادرم چند ساعتی اخمش را به‌هم کشیدکه «چه‌حرف‌ها ! سرگرد (به‌کسرگاف) هم شد اسم؟» اما تردید چندانی به‌طول نینجامید، وازهمان روزپدرم را باهمان غروروعشوه‌ئی سرگرد خواندکه یکی دوسالی یاور و سالیان درازی سلطان صدا زده بود. انگار سرگرد هم خطابی عاشقانه است درحد مثلا «پلنگ‌شیطون کوچولو!» یا «سردارخواب‌های نقره‌ئی من!»

باری. بیچاره صغرا (دختری درحد سن وسال ماکه ، در طول سال‌ها، حالت یکی دیگر ازبچه‌های خانواده را پیداکرده بودوبه‌خاطر هیکل‌درشت وپستان‌های‌زیادی برآمده‌اش‌ازخانه‌که پابیرون‌می‌گذاشت آب ازلك ولوچه قصاب ونانوا راه می‌انداخت) ازبس رفت وآمد و ده تومان وپانزده تومان وهشت تومان وسه‌تومان سهم‌القرض برای بقال وچغال برد ازپا افتاد، و دیگر داشت روی‌سگش بالا می‌آمد ، کـه‌کار پرداخت‌ها متوقف ماند . ازکل پول، هیجده تومان باقی مانده بود که مادرم به‌اصرارفراوان پنج تومانی‌راکه‌آخرین دینارهای پول‌پدربزرگ بود وازش‌گرفته بود پس‌داد، و سیزده تومان بقیه‌را هم عجالتاً برای مخارج ضروری خانه پیش‌خود نگهداشت تاخدا چه‌خواهد!

آن روزها من تازه به‌کلاس هفتم رفته‌بودم اما باآن‌که پیش از آن بچهٔ درس‌خوان‌و باهوش و فوق‌العاده‌ئی بودم ، ناگهان چیزی در

وجودم زیرو رو شده‌بود.

ماجرا به‌سه سال پیش از آن برمی‌گشت که در زندگی کولی‌وار خانوادگی، گذارمان به‌مشهد افتاده بود. من سال‌چهارم ابتدائی را می‌گذراندم، دردبستانی که گویا اسمش «ابن‌یمین» بود. ازهم کلاسی‌هایم منوچهر کلالی را به‌یاد دارم که سخت با هم اخت بودیم، و از اولیای مدرسه قصاب سادیکی به‌اسم شریعت را که هنوز آثار چوب‌هایش به‌صورت داغ زخم برپاهای من است.

درهمسایگی خانهٔما یك خانوادهٔ متمول ارمنی می‌نشست که دو دختر رسیده داشت وهردومشق پیانو می‌کردند. چیزهائی می نواختند که چون نقش سنگ درذهن ناآمادهٔ من ماند وبعدها دانستم اتودهای شوپن بوده است.

احساس عجیبی که ازاین تمرین‌ها و به‌خصوص از صدای پیانو (که سال‌های بعد، روزی که این‌مطالب را بانیما درمیان نهاده بودم در تأیید حرف من گفت «پیانو صدای مادرانه همهٔ جهان را منعکس می‌کند»)درمن به‌وجودآمد، مرایکسره هوائی موسیقی، دیوانهٔ موسیقی کرد.

برای این که بهتربشنوم ازخرابهٔ پشت خانه‌مان که انبار سوخت نانوائی مجاوربود راهی به‌پشت‌بام خانه پیداکردم و، دیگر از آن‌به‌بعد کارم درآمد! ــ دزدکی به‌پشت‌بام می‌خزیدم، پشت هره‌درازمی‌کشیدم وساعت‌ها وساعت‌ها به‌ریزش رگباری این موسیقی که چیزی یك سره ناشناس وبیگانه بود تسلیم می‌شدم. یك‌بار همان‌جا خوابم برده بود و دنیارا به‌دنبالم گشته‌بودند. کتکی که ازاین بابت خوردم، همچون‌رنج،

شهادت اصیل‌بود وموسیقی‌را درجان من به‌تختی بلندتربرنشاند. چیزی که درراه‌آن می‌توان (وباید) رنج‌برد، تاوصل‌آن قدرت مسیحائیش‌را بهتر اعمال‌کند. معشوقی‌که درآن فنابابد شد.

موسیقی تمام وجودم را تسخیر مـی کرد . وچون نمی دانستم موسیقی‌چیست، درمن‌حالتی به‌وجودمی‌آورد شبیه نخستین‌احساس‌های نا شناخته بلوغ: ملغمه لذت و درد ، مرگ و میلاد ، و خدا می دانـد چه‌چیز.

این‌قدر بـود که دیگر نمی‌توانستم به درس و مشقم برسم . اما مادرمان آواره درس و مشق ما شده بود : شوهرش را که در اعماق کویر، تبعیدی شرافت خود بود وانهاده بود تا درشهرها وشهرك‌های نزدیك‌تر مارا به تحصیل ومدرسه برساند ولاجرم درکار درس ومشق ما سخنگیری را ازحد می‌گذراند ودقیقه‌ئی فروگذار نمی‌کرد . وحق او بود : چیزی را جانشین همه خوشبختی‌های خود کرده بود ، پس حق داشت دقیقاً بداندکه به جای خوشبختی چه چیزی‌گیرش می‌آید. ودراین چنین موقعیتی، من بی‌بها، تفویض به لذت موسیقی‌راجانشین رحم ووظیفه ومنطق، جانشین سراسر معادله زندگی مادرم‌کرده بودم. مثل سگ‌کتك می‌خوردم امـا نمی‌توانستم به درس ومشقم بپردازم و پاکنویس حساب ودیکته بنویسم. تکرار ذهنی‌آنچه از روی بام می‌شنیدم مجالی بـرای شنیدن افاضات معلم و نصایح مدیر و تهدیدهای آخوند شریعت باقی نمی‌گذاشت.

واین شوق دیوانه‌وار موسیقی تا چند سال پیش همچنان در من بود. اگرآن زندگی کولی‌وارخانه‌بدوشی نبود وسروسامانی‌می‌داشتیم،

و اگر پس از آن‌که به خیال خـود استقلالی یافتم و آن پریشانـی‌های وحشتزای بعدی (فاجعه زندگی زناشوئی) پیش‌نمی‌آمد، واگردوری‌از مراکزتمدن وزندگی شهرنشینی دوران کودکی می‌گـذاشت دریابم‌که چیزی هم به اسم موسیقی هست‌که می‌شود تعلیم‌گرفت (حتی این راهم نمی‌شناختم !) و اگرپس از همه‌آن اگرها امکانات مالی خانواده‌ئی‌که در لجن‌زار فقر ونیاز دست وپا می‌زد وتنها با طلسم « جناب سرگرد، جناب سرگرد» از فرورفتن کامل‌خود پیش می‌گـرفت اجازه می‌داد‌که تعلیم پیانوئی بگیرم، شك نبود‌که به دنبال موسیقی می‌رفتم. موسیقی، شوق وحسرت من شده بود بی‌آن‌که دست‌کم بدانم‌که می‌تواند شوق وحسرت‌آدم باشد. پس‌شوق وحسرتم نیزنبود، یاس‌مطلق من بود: یاس دختری‌که می‌بایست پسر به دنیاآمده باشد ودختر ازکار درآمده !ـ و بی‌گمان امروزهم، درمن، شعر، عقده سرکوفته موسیقی است.همچنان که خودسال‌ها براین‌عقیده بودم (وشاید هستم) که نقوش‌رقص‌وارقالی، عقده رقص وموسیقی است‌کـه اسلام دربرابرآن علامت عبور ممنوع است نهاد.

سال دیگر کـه زندگی سخت مشهد دوباره مـا را به بلوچستان بازگرداند، باری ازحسرت وناتوانی ویاس بردلم بود. یاس از «وصل موسیقی» و من ، بعد ازآن دیگر هرگز رونیامدم . دیگرهیچوقت بچه درسخوانی نشدم. ودرستش راگفته باشم: سوختم!

لنگ‌لنگان، باحداقل‌نمره‌ئی که می‌شدگرفت ازکلاسی‌به‌کلاسی می‌رفتم بی‌اینکه هیچ چیز بیاموزم . چون می‌دانستم کـه باید حسرت موسیقی‌را باخود به جهنم ببرم دیگردست ودلم به‌کاری نمی‌رفت:حالا

که من نتوانسته‌ام پیانو داشته باشم و نمی‌توانم آن باشم که دلم فریاد می‌کشد، پس دیگر ولش کن!

دنیا وفردا برایم «تمام» نشده بود، اصلا وجود نداشت.

سال پنجم‌را درزاهدان با بی‌میلی بیمارگونه‌ئی به‌آخر رساندم. همه‌اش را درخواب. نصفه‌سالی درطبس و نصفه سالی در مشهد به‌بلانکلیفی گذراندیم وسرانجام، آخرسال، دوباره به زاهدان برگشتیم و کلاس ششم را با معدلی حدود ده درآنجا تمام کردم. مدرسه برایم زندان بود.

دراین یک‌سال اخیر، حادثه‌ای پیش‌آمدکه زخم موسیقی‌مرا کم وبیش شفا داد تا جا برای زخم تازه‌ئی بازشود:

پدربزرگ مادریم ـ میرزا شریفخان عراقی ـ مرد با سواد کتابخوانی بود. اگراشتباه نکنم مدیرایرانی شیلات بود وزبان روسی را هم بسیارخوب می‌دانست.

پیرمرد برای خاطرمادرم ازشغل مهمی که داشت دست‌کشید و پیش‌ما آمدکه دختر دربدرش را سرپرستی کند. مردی بود به تمام معنا آراسته، باتربیت اشرافی روسی قدیم، که درمحیط دیپلماتیک دوره‌تزار ساخته شده‌بود. کتاب‌هایش به رگ جانش‌بسته بود. چند صندوق کتاب داشت ومن شروع کردم به خواندن کتاب‌هایش. دقیقاً دوازده‌سالم بود ودرست یادم است اولین چیزی که خواندم قصه‌کوتاهی بوداز«هانری‌بوردو» به نام «مطرب» وبه ترجمه پروبز ناتل‌خانلری درنشریه‌کوچکی به اسم «افسانه» که مرتباًبرای پدربزرگ می‌آمد. این‌قصه‌کوتاه‌رمانتیک سه چهار صفحه‌ئی که فقط به خاطرکوتاهیش برای خواندن انتخاب

شده بود آتش مطالعه را در من روشن کرد و جانشین اندوه مأیوسانه موسیقی شد.

دوست آن روزگار من محمد مالکی بود (کـه پس از آن دیگر هرگز ندیـدمش اما خبرش را دارم که امروز از کله‌گنده‌هـای راه‌آهن است) . علاقه‌ئی دیوانه‌وار به هم داشتیم و شب و روزمان باهم می - گذشت.ـ قصه مطرب چنان آتش به باروت‌افکنده بود که آن‌را (به‌خیال خام خود) به صورت نمایشنامه‌ای درآوردم . با دست مقداری بلیت « نوشتیم » همه‌اش همت عالی. چون خودمان هم می‌دانستیم کـه کسی پولی به مان نخواهد داد . یادم است که فقط یك استوار پولدار ارتش که زیر دست پدرم‌کار می‌کرد اما املاك و مستغلات زیادی در بیرجند داشت وبه خصوص به خاطرمزارع زعفران‌کاری عظیمش در«خوسف» سخت معروف بود درکمال‌گشاده‌دستی دربرابر بلیت پنج تومان به ما داد که ثروتی شاهوار بود و چون تا مدت‌ها نمی‌دانستیم با آن چه‌کنیم گمش کردیم .

باری چنین بود که به ناگهان عشق بـزرگ مطالعه جانشین عشق مأیوس موسیقی شد . و این عشق، هنگامی که درنخستین سال دبیرستان با نخستین کتاب قرائتی‌فرانسه‌مان «لکتور» روبه‌رو شدم به جنون‌رسید. انگار به سرچشمه جادوئی همه عشق‌ها دست پیدا کرده بودم .

قصه مطرب ازذهنم می‌گذشت ولکتور پراسرار راجلو چشم‌می- دیدم وباخود می‌گفتم بی‌گمان بسی‌چیزها در این کتاب هست که مطرب پیش‌شان قطره‌ئی است دربرابر دریا .

اما درمدرسه، آن را سطر به سطر، ذره به ذره، کلمه به کلمه‌درس

می‌دهند . و کو حوصله، کو تحمل ، کو صبر؟ ـ می‌خواستم همه‌اش را یکجا ببلعم. اما چه‌گونه ؟

دیکسیونر!

کشف این که کتابی هست به نام دیکسیونر که کلید این معماست، کشف سرچشمه آب حیات بود.ـ این درست. اما پولی را که با آن بشود به چنین کتاب گران‌قیمتی دست پیدا کرد از کجا می‌توان آورد ؟

چه روزها که پشت شیشه کتابفروشی ایستاده بودم و دیکسیونر یکتائی را که تنها لغتنامه فرانسه به فارسی آن روزبود درعالم‌خیال ورق زده بودم.

بارها قیمتش را از کتابفروش پرسیده بودم:ـ بیست وچهارقران! (چنین پولی را از کجا باید آورد؟ این که گنج قارون می‌خواهد!)

وهمان روزها بود که دوباره خانواده به مشهد کوچ کرد. همچنان بدون پدرم، که اکنون درواحدهای سرحدی ایران وافغانستان به‌مأموریت فرستاده شده بود ، و همچنان باحسرت دیکسیونر که داغش چون داغ موسیقی گس وسوزنده بود.

نخستین چندماه اقامت در مشهد با غم دیکسیونر و غم بی‌پولی خانوادگی گذشت تا آن که ناگهان از پدرم نودتومان خرجی رسید . ـ بخشی ازطلب هرطلبکار داده شد . صغرا چندین‌بار رفت و برگشت . و سرانجام، هیجده تومان باقی‌مانده میان بخشی از طلب پدربزرگ و مخارج ضرور خانواده تقسیم شد .

پدربزرگ، اسکناس پنج تومانیش را لای کیف بغلیش گذاشت و کیف‌را درجیب بغل‌نیم‌تنه‌اش. باهمان ظرافت و آراستگی همیشگیش.

وهمچنان که عادت او بود: باشانه کوچك فلزی مخصوصش به‌شانه کردن سبیل‌های کت و کلفت خود پرداخت .

من از پشت شیشه به نیم‌تنه پدربزرگ که به جارختی آویزان بود نگاه کردم ولرزشی از نفرت واشتیاق برسراپایم گذشت.

آه، اگردستم را دراز کنم دیکسیونررا برداشته‌ام!

سال‌های بعد رساله مهمی خواندم: درباره «تئوری» و«عمل» ـ اما آن روز ، وقتی عمل زائیده شد، تئوری هنوز دوران جنینی را طی می کرد .

درواقع، تصمیمی که گرفته نشده بود باچنان سرعتی عملی شد، که وقتی اسکناس پدربزرگ را درجیبم می‌گذاشتم تصور می کنم نه‌فقط هنوز برای تصاحبش تصمیمی نگرفته بودم، بلکه هنوز داشتم امکانات به جیب‌زدنش را بررسی می کردم، و چگونگی واکنش خانواده را در برخورد با این امر بی‌سابقه، ورسوائی وشرمساری احتمالیش را؛وهنوز دراین نکته می‌اندیشیدم که آیا این عمل دقیقاً همان کـه دزدی نام دارد هست یانیست؟ واگرهست، این حکم بسیار خوف‌انگیز که « تخم مرغ دزد شتردزد می‌شود» باآن تطبیق می کند یانه ؟ ـ و حتی گمان می کنم دست آخرهم‌تنها وتنها به این‌دلیل توانستم‌خودم‌رامجاب کنم‌وبه‌تصاحب پول پدر بزرگ رضایت بدهم ، که با کمال تعجب دیدم‌کار ازکارگذشته است !

این‌ها بدون‌شك قصه‌پردازی نیست، یا لفت و لعاب‌دادن به یك حادثه کوچك نیست:

یادم است که گرچه قبلا دیده بودم پولی که پدر بزرگ در کیف

بغلیش می‌گذارد یك اسکناس پنج تومانی است، وقتی که آن را از نزدیك و به قصد تصاحب لمس کردم تازه متوجه شدم که من فقط به‌نیمی از آن احتیاج دارم. و در برابر آن نیمه نالازم به شدت پریشان شدم و احساس شرمساری و بیچارگی کردم؛ ودقیقاً ، فقط آن بیست و شش ریالی را که به هیچ دردم نمی‌خورد حس کردم که «می‌دزدم» !

بااین‌همه، پول به سهولت غیرقابل تصوری به چنگ آمد. ازشرم و تردید و نفرتش که بگذریم، عینهو آب خوردن. آنچنان‌بی‌مقدمه و آسان و ناگهانی، که به راستی تصاحب دیکسیونر را با آن همه خـون دلی که به خاطرش خورده بودم باور نمی‌کردم.

کتابفروشی زوار، زیرساختمان چهارطبقه معروف مشهد بود.ـ با نفرعن میلیاردری که داردگـران‌ترین روزلزرویس دنیا را مـی‌خرد دیکسیونر را خریدم . کنارباغ ملی کافه کوچکی‌بود که لیموناد وپالوده وبستنی‌می‌فروخت. یك‌ساعتی آن‌جا نشستم وپیاپی‌سه‌تا پالوده‌خوردم.ـ به هرحال می‌بایست کلك باقیمانده پول را می‌کندم. می‌بایست آثارجرم را محو می‌کردم. اماهنوز به‌اشکال عمده‌کارپی‌نبرده بودم.سه‌تاپالوده، سرتاتهش می‌شد سه‌عباسی. وکو تا بیست وشش هزار!

با هرپالوده، یك دورکتاب را ورق زدم باراول عکس‌هایش را تماشاکردم ، بارآخر به صرافت افتادم ببینم بستنی به فرانسه چه می‌ـ شود.ـ عجب! چه جوری؟ (والبته دیکسیونر فرانسه به فارسی بود !) چون از نظام الفبائی لغتنامه‌ها چیزی نمی‌دانستم مثل خر توی‌گل ماندم که چه‌گونه میشود به دنبال معنای هر کلمه‌ئی یك‌دورکتاب را ازسرتاته ورق زد.ـ این معما را طفلکی پدربزرگ شب بعد برایم حل‌کرد وراه

استفاده از لغتنامه را بم آموخت.

باقیمانده پول به این مفتی‌ها تمام‌بشو نبود. از تصمیم‌هائی که در باره‌اش گرفتم یکی این بود که جائی درخانه پنهانش کنم. اماهنوز سرگنده زیر لحاف بود ، و تنها هنگامی به وجود آن پی‌بردم که نزدیك خانه رسیدم :

ـ یعنی با دیکسیونر بروم توی خانه؟ نمی‌پرسند این را از کجا آورده‌ای ؟

یخ کردم !

محله سراب را چندبار دورزدم وفکر کردم. عقلم به هیچ جا قد نداد. دلم پرمی‌زد که به خانه بروم وبا دیکسیونر روی‌لکنور دمر شوم. اما تنها راه حل قضیه، مأیوس کننده‌ترین‌شان بود: برگشتن به کتابخانه زوار وخواهش کردن که :

ـ بی‌زحمت این‌را تا فردا برای من امانت نگهدارید.

تا دراین‌فرصت فکری به حالش بکنم.

ونقریباً به‌بیست‌قدمی‌چارطبقه رسیده بودم که کلید معمااز آسمان جلوپایم افتاد ...

خانواده دکتر ن . تقریباًهمسایه مامی‌شدند وپسرشان‌عبدالله‌خان‌ همشاگردی من بود. البته همشاگردی، ونه همکلاس.

این عبدالله خان موجودی بود به راستی حیرت‌انگیز. چیزی که به‌اش نمی‌آمد این که شاگرد سال سوم دبیرستان باشد . بیش‌تر به‌اش می‌آمد که مثلا دلال معاملات ملکی یاگاراژدار باشد .

هیکلی‌بزرگ وقدی کوتاه وشکمی گنده داشت وعجیب‌چارشانه

بود . چشم لوچش که پشت عینك قاب شده بود باعث شد اولین‌بار که درعمرم عکس سارتررا دیدم مدت‌ها درذهنم بکاوم که اورا کجادیده‌ام.

دراولین برخورد احساس‌عجیبی درآدم ایجاد می کرد.احساسی واقعاً درك‌ناکردنی‌تر ازآن‌که به این مفتی‌ها بشود ازسر وازش کرد. و به همین دلیل، قیافه‌اش مثل آکله شتری به ذهن آدم می‌افتاد وآزار می‌داد . شاید باور کردنش یك خرده مشکل باشد اگربگویم که من ، رمز این احساس کنه‌وار را مثلاسی‌سال بعد کشف کردم و آن‌هم کاملابرحسب اتفاق. درست مثل شازده کوچولو که ، بعدها ، وقتی روبـاه برایش‌از «اهلی‌شدن» حرف می‌زد، یعنی تقریباً بعد ازمرگ سهراب، تازه به این مکاشفه رسید که‌گلش اورا اهلی کرده بوده است !

راز عبدالله‌خان این بودکـه انگار ریخت و قیافه‌اش در جهت مخالف سن وسالش حرکت کرده بود (یا می کرد) : به جـای‌آن‌که ریختنش پا به پای سن وسالش ازکودکی به سوی جوانی وپیری برود ازپیری به طرف کودکی می‌آمد و درنتیجه چنین می‌نمودکه سابق پیر بوده وحالا تازه تازه داردنوجوان می‌شود.

زن پدر وحشتناکی داشت که قاپ دکتر را دزدیده بود. و چون عبدالله خان واقعاً موجودی نچسب وچندش‌آور بودکه یك مثقالش را با دوخروار عسل نمی‌شد خورد، درخانه‌شان حکم کتاب دعای‌مندرسی را پیداکرده بودکه نه می‌شد دورش انداخت ونه می‌شد تحملش کرد . پس اتاقی دم درحیاط به‌اش داده بودندکه هرغلطی می کندآن‌جابکند. مقرری مرتبی ازپدره می‌گرفت، خوراك وپوشاك هم تأمین‌بود و، دیگر کسی کاری به کارش نداشت . لاجرم عبدالله خـان همه کاری می کرد

جزدرس خواندن : سیگار می‌کشید، عرق می‌خورد ، و به عنوان یك تفنن هنری تار می‌زد. وچه تاری که مسلمان نشنودکافر نبیند !

باری عبدالله خان شدکلید جادوئی معمای من.

برگشتیم تو بستنی فروشی نشستیم ، به حساب مـن مخلوط و نان‌شیرینی‌مفصلی سفارش داد (که مخلوط عبارت بودازبستنی وپالوده باهم)، وضمن خوردن شاهکار مرا شنید. تاآن‌جاکه‌گفتم:ـ لابد دیگر تا حالا فهمیده‌اندکه یکی پول پدربزرگ را ازجیبش کش رفته . ومن پاك مانده‌ام معطل‌که دیکسیونر به این‌کت وکلفتی را چه جوری ببرم خانه‌که‌کسی نفهمد ، و چه جوری ازش استفاده‌کنم‌کـه‌کسی نبیند . چون‌که ...

عبدالله خان بادهان پرگفت:

ـ می‌فهمم، آره، می‌فهمم.

قاشق راگذاشت، دیکسیونررابرداشت ورقی زد، سبك‌سنگینش کرد، وپرسید :

ـ قیمتش چند است ؟

خرشدم وگفتم:ـ بیست وچهارهزار .

ازحیرت سوت‌بلندی‌کشید ودوباره‌کتاب را تودست‌هایش وزن کرد. والبته این‌بار به عنوان چیزی‌گرانبها.

گفت:ـ خیال داری بگذاریش پیش‌من بماند. درست فهمیدم ؟

گفتم : ـ نه بابا. آن وقت فایده‌اش برایم چیست ؟ همان جا تو کتابفروشی هم می‌توانست بماند .

گفت :ـ پس‌چه ؟

گفتم:ـ فقط تو زحمتی بکش ببرش خانه‌تان، من شب صغرا را را می‌فرستم‌پیغام می‌دهم که دیکسیونرت را برای یکی‌دوشب امانت بده به من... بعد هم بالاخره یك کاریش می کنم . مثلا می گویم عبدالله خان این را ببخشید به من .

گفت:ـ آره. فکرخوبی است .

با خیال راحت راه افتادیم طرف خـانه . خیال نداشتم در باره باقیمانده پول که به این مفتی‌ها خـرج‌بشو نبود چیزی به عبدالله خـان بگویم . اما نزدیك‌های خانه وحشتی عجیب چنگ به جانم انداخت و ناگهان هزارجور فکر ازسرم‌گذشت: انواع واقسام‌اتفاقات غیرمنتظری که امکان داشت رخ بدهد وباعث لو رفتنم‌بشود. انواع واقسام‌پیشامد-های غیرقابل تصوری که نتیجه نهائی همه‌شان این بود که همراه داشتن این پول ازعقل‌سلیم به دور است، اما وقتی چاره را منحصر به‌این می-دیدم که‌آن را به عبدالله‌خان بدهم، ازخودم متنفر می‌شدم. می‌دانستم که مادرم به هریك شاهی ازآن پول چه‌قدر احتیاج دارد. می‌دانستم کاری سخت شریرانه کرده‌ام که شانه‌هایم تحمل سنگینی بارش را ندارد، واز هرکجاکه جلوش را بگیرم روحم را ازتحمل عـذاب بیش‌تری معاف کرده‌ام. ودرهمان حال می‌دانستم که راه برگشتی نیست، دست و پائی بیهوده می‌زنم وبیخود خودم را خسته می کنم.

به یك حرکت، دستم را ازجیبم درآوردم وپول‌ها راکه‌تومشتم عرق‌کرده بود به طرف عبدالله خان درازکردم.

همین‌قدر توانستم بگویم:ـ مال تو!
وگریه مجالم نداد.
چیزی مثل کرباس توسینه‌ام پاره شد.
لب جوی کنار خیابان، همه فالوده‌ها را بالاآوردم.

قرمز و آبی

به : ع. آل رسول
بخاطر صفای او و ارادت من

آدم‌ها | فضول
خانم تنابنده
آقای تنابنده

صحنه: اتاق نشیمن در منزل تنابنده‌ها

فضول

کنار پردهٔ بسته، جلو صحنه می‌ایستد :

معذرت می‌خواهم واستدعا می‌کنم نسبت به‌عرایض مـن توجه خاصی مبذول بفرمائید...

من «ناظر قضایا» هستم ودرحقیقت ـ اینجا که ایستاده‌ام ـ نقش نویسندهٔ نمایشنامه امشب را بازی می‌کنم. وچون جز درمواقع لـزوم توی سن نخواهم رفت، جا دارد از حضورتان تمناکنم کـه مرا جزو اشخاص داستان ـ وبه‌اصطلاح، جزو «پرسوناژ»ها ـ به‌حساب نیارید. زیرا اشخاص داستان، فقط آقا وخانم «تنابنده» هستند...

من باآقا وخانم تنابنده هیچ نسبتی ندارم. امااگرصحنهٔ نمایش را منزل خانم وآقای تنابنده فرض کنیم، جای من خود به خـود تقریباً همین نقطه‌ئی می‌شود که‌الان‌ایستاده‌ام. چون‌که من ـ به‌اصطلاح خودمان همسایهٔ دیواربه‌دیوار آن‌ها هستم، ولابد به‌همین خاطراست‌که نویسندهٔ

محترم، برای تشریح اوضاع و احوال این آقا و خانم ، مـرا انتخاب کرده. زیرا اجتماع دارای قواعدی بی‌چون و چراست، وبرطبق یکی ازهمین قواعد است که شما، به‌آن اندازه که اززندگی همسایه‌تان خبر دارید، اززندگی خودتان آگاه نیستید.

به‌هرصورت،اکنون‌خواه‌وناخواه‌وظیفه‌ئی‌برعهده‌من گذاشته‌اند. ومن که خلق خداوندان‌هایم راشمرده‌اند وهمیشه می‌توانند بامددگرفتن از کلمهٔ شریف «وظیفهٔ مقدس» انجام هرعمل نامربوطی را بـه‌گرده‌ام بگذارند، این‌بار نیزخودم راموظف می‌دانم بدون این کـه یك لحظه دربارهٔ «حقانیت» این وظیفه اندیشه کنم، آن‌راانجام بدهم...درهرحال، وظیفه مقدس است .

برای بازکردن پرده به‌وسط صحنه می‌رود. یك‌لحظه مردد می‌ماند. بعد منصرف می‌شود و به‌جای اول برمی گردد

پیش از آنکه پرده کنار برود، وبه‌عبارت بهتر: پیش‌از آنکه‌پرده راازروی زندگی این زن ومردکناربزنم، لازم است چند نکته رابرای شما روشن کرده باشم.

اجازه بدهید.

کاغـذی از جیب بیرون مـی‌آورد و از روی آن می‌خواند :

قرمز وآبی

توضیح می‌دهد :

این،اسمی است که نویسندهٔ نمایشنامه، برای‌نوشتهٔ خودانتخاب

کرده است. اما اگر عقیدهٔ مرا بخواهید، این اسم قدری پیش پاافتاده است و می‌شد اسم دیگری برای آن انتخاب کرد .

از روی نوشته میخواند :

صحنه: اتاق نشیمن خانهٔ تنابنده‌ها...

زمان : یکی از اولین روزهای زمستان، ازساعت پنج بعدازظهر تاهشت...

توضیح می‌دهد:

این نکته راهم باید تذکر بدهم که با پائین‌آمدن پرده در ساعت هشت، به‌هیچ‌وجه نباید نمایش را«خاتمه یافته» تلقی کرد ... بایدآگاه بود که نمایش، درخانهٔ تنابنده‌ها، به‌هیچ‌وجه پایان نمی‌پذیرد. حتی‌اگر یکی ازتنابنده‌ها خرقه تهی کند وعمرش رابه‌شما بدهد، باز ـ باتجدید فراش کردن آقا یا شوهر کردن خانم ـ نمایش ادامه خواهد یافت ... آنچه دستگیرمن شده این‌است که فرودآمدن پرده فقط برای‌جلوگیری ازیك نوع «تکرار» است. البته نمی‌گویم «تکراراحمقانه» ـ زیراآقا و خانم تنابنده که مرتب درحال تکرارنمایش خویشند، مردمی بافرهنگند ومن لااقل به‌خودم اجازه نمی‌دهم چنین توهینی در حق ایشان روا بدارم ...

ازروی‌کاغذ میخواند :

وبالاخره، آدم‌های نمایش: خانم تنابنده، آقای تنابنده...

کاغذ را تامی‌کند وبه‌جیب می‌گذارد .

بسیار خوب، پس‌آدم‌های نمایش هم، خانم و آقای تنابنده ، یعنی همسایه‌های عزیز من هستند ...

این خانم تنابنده بانوئی است سی‌ساله ، اجتماعی ، آراسته و پیراسته، وعضو برجسته یکی ازجمعیت‌های تشریفاتی بانوان... همهٔ اهل محل عقیده دارند که اگر خستگی‌های ناشی از کارکشندهٔ آقای تنابنده دل و دماغی برای این مرد شریف باقی می‌گذاشت ، به‌خوبی می‌توانست درکنار این زن خوب، بی‌دل ودماغی‌وخستگی ناشی ازکار کشنده خود رافراموش کند .

اما آقای تنابنده مردی است سی وپنج‌ساله و بسیار بسیار متین ، که مدیریکی ازمهم‌ترین شرکت‌های این شهراست...

بسیار جدی است. بسیاربسیار دوست‌داشتنی است. واهل محل می‌گویند: « اگرخانم تنابنده یك کمی دست از اداهاش برمی‌داشت و خودش را خوشبخت مـی‌دانست ، این مرد در زندگی او نقصی باقی نمی‌گذاشت!»

اما خانم تنابنده «ادا» درنمی‌آورد. ومردم این حرف رامی‌زنند برای آن‌که نمی‌دانندگره کاردر کجاست.

نکات دیگری هـم هست که عیناً از روی یادداشت نـویسنده می‌خوانم :

کاغذ را مجدداً بیرون می‌آورد:

نویسنده نوشته است.

از روی کاغذ می‌خواند:

آقا وخانم تنابنده ممکن است بچه ـ یا بچه‌هائـی ـ نیز داشته باشند، ولـی درسراسر ایـن نمایش ازآن‌ها نامـی بمیان نمی‌آید ... تماشاچی می‌تواند پیش خود تصورکندکه بچه‌ها به‌مهمانی ، بـه خانهٔ

خاله جان، یامثلا به‌سینما رفته‌اند... ویا اصلا می‌تواند شبهه را قوی‌تر بگیرد که بچه‌ها هنوز به‌دنیا نیامده‌اند.

به‌هرتقدیر، منظور این است که اگردر جریان نمایش ، یکی از آدم‌ها عصبی یابدبین به‌نظرآمد، تماشاچی نباید تصورکندکه علت‌این بدبینی یا عصبانیت، دوری ازبچه‌ها یافقدان‌آن‌هاست . و برای این‌که چنین شبهه‌ئی پیش نیاید، مسئله‌بچه‌هارا باافزودن‌این جمله به‌یادداشت خود خاتمه یافته تلقی می‌کنیم : «خانم وآقای تنابنده با بچه میانه‌ئی ندارند و ترجیح میدهندکه هرگز بچه نداشته باشند. والسلام . » یك توضیح پیش‌بینانه‌این‌که،سالن....

دنبالهٔ این جمله را ازروی‌کاغذ درذهن خود مرور می‌کند. پس ازآن، نگاهی به‌سالن افکنده می‌خندد.

نوشته است که:

از روی یادداشت

«توضیح‌پیش بینانه این‌که، سالن ازتماشاچی خالی است . زیر مردم معمولا به تکرار شبانهٔ زندگی روزانهٔ خود اهمیتی قائل نیستند و اگر به‌تماشای چنین نمایشی بیایند سالن را با خمیازه‌های خود پر می‌کنند. »

مجدداً می‌خندد وکاغذ را درجیب می‌گذارد.

خوب دیگر، این هم یك‌جور پیش‌بینی است!

ولی بااین وجود، نویسنده برای جلب نظر تماشاچیان و آب و رنگ‌دادن به‌نمایشنامهٔ خود ازهیچ کوششی دریغ نکرده، وبه‌طوری‌که خواهیددید، صحنه رابه‌بهترین صورتی آراسته.این صحنه حتی‌المقدور سعی شده است که بااتاق نشیمن منزل تنابنده‌هاشباهت داشته باشد...

ملاحظه کنید:

پردهٔ سن را شخصاً کنارمی‌زند. به‌وسط صحنه‌می‌رود و توضیح می‌دهد :

چهارتا مبل بسیار ساده ودرعین حال بسیار زیباکه روکشی به رنگ آبی آسمانی دارد.

روکش یکی ازمبل‌ها رابرمی‌دارد می‌آید جلو سن و آن رابه‌تماشاچیان نشان می‌دهد :

ببینید: رنگ این روکش، آبی آسمانی است . اما این روکش را نویسنده ازخودش به‌این مبل‌ها اضافه‌کرده، زیرا رنگ پارچهٔ مبل‌های‌اتاق نشیمن تنابنده‌ها، همین‌جور که ملاحظه می‌فرمائید قرمزروشن است...

مبل‌ها را نشان می‌دهد

البته شك نیست که نویسنده از این کارقصد خاصی داشته و لابد این قصد درجریان نمایش آشکار خواهد شد.

روکش را دوباره به‌مبل می‌کشد

این دستگاه رادیوگرام و، این یکی هم قفسهٔ جای صفحه‌است. هردوی اینها قلابی است وفقط ظاهرخود رادارند.

دستگاه را برمی‌گرداند و تخته بندی پشت‌آن را به‌تماشاچیان نشان می‌دهد.

ملاحظه فرمودید ؟

دست درجیب، قدم زنان جلو می‌آید.

یك واقعیتی رابه‌شما عرض کنم :

همهٔ اهل محل معتقدندگرامی که تابنده‌ها دارند درتمام این‌شهر بی‌نظیر است. اما من که ده سال است افتخارهمسایگی دیوار‌به‌دیوار این خانـوادهٔ محترم رادارم تاحالا حتی یك بارهم‌صدای این‌گرام را نشنیده‌ام.

پس درواقع، این تخته‌بندی بی‌فایده‌ئی که الان دراینجاست از لحاظ نتیجهٔ عملی، باگرام منزل تابنده‌ها چندان تفاوتی هم ندارد. ـ دارد؟

به‌وسط صحنه برمی‌گردد. به‌طرف قفسهٔ‌جای صفحه می‌رود وپس‌ازکاوش درآن، درحالی‌که ازروی‌تأسف سرتکان می‌دهد برمی‌گردد روی‌دستهٔ یکی ازمبل‌ها می‌نشیند:

این‌ها هم فقط جلد خالی صفحات است:

نماز مردگان، اثرموزار[1].

مصائب‌متای‌قدیس،اثریوهان‌سباستیان باخ.[2]بارکارول‌لا، ازچایکوفسکی[3].سونات «فا» ماژور، شمارهٔ یك، ازبتهوون[4]... و غیره...وغیره...

همهٔ اینها درست. ولی وقتی قـرار است هیچ کدام شان شنیده نشوند، قبول نمی‌کنیدکه جلد خالی‌شان هم‌زیادی است؟

این پیانوهم مثل باقی چیزها... اگرسیم‌هایش راداشته باشدهم،

---

1. Requiem, MOZART.
2. Mathäus . passion, Joh. Seb. BACH.
3. Barcarolla, TCHAIKOVSKI.
4. Sonate en FA majeur. No I, BEETHOVEN

لابد کو کش را ندارد... اما عاقلانه‌تر همان است که آدم نسبت به موجودیت جعبهٔ خالیش هم شك داشته باشد.

اما روی پیانو، این «چیز»، مجسمهٔ یك آهنگساز بزرگ دوره رمانتیك است....

مجسمه، همیشه یك چیز واقعی است. چون که تا «ساختگی» نباشد «مجسمه» نمی‌شود! پس اینجا، درخانهٔ تنابنده‌ها، تنها چیز واقعی همین مجسمه است. یعنی چیزی که حقیقتش در اینست که ساختگی باشد. ــ جای تأسف است که بعضی آدم‌ها حتی مجسمه هم نیستند!

بله. اینها چیزهایی‌ست که من هم از حقیقت‌شان بی‌خبر بودم. از دور می‌دیدم وظاهرشان فریبم می‌داد، همانطور که شما الان از آنجا می‌بینید و اگر من باطن‌شان را برملا نمی کردم چه بسا که ظاهرشان فریب‌تان داده بود.

به تلفن و آن عسلی قشنگ زیرش هم لابد تاحالا توجه فرموده‌اید. این تلفن مال اینجا نیست، بلکه آن را برای چند ساعت از اتاق مدیر تماشاخانه به این‌جا آورده‌ایم... البته سیمش را هم وصل نکرده‌ایم، چون در آن‌صورت امکان داشت وسط کار زنگ بزنند و به اصطلاح کارگردان ما «آتمسفر صحنه را عوض کند».

همیشه وقتی یك چیز جدی و درست وسط یك عده چیزهای قلابی و نادرست قرار بگیرد «آتمسفر صحنه» عوض می‌شود. این امر کلی است. ولی خوب، بگذار ما که مایلیم حتی‌المقدور با چیزهائی که واقعی

است سروکارداشته باشیم ازاین‌تلفن تشریفاتی هم برای خانهٔ مصنوعی تنابنده‌های ساختگی یك تلفن واقعی ترتیب بدهیم.

سیم‌تلفن‌را وصل‌می‌کند. ویك لحظه بعد، تلفن‌شروع می‌کند به‌زنك زدن.

این قفسه هم، قفسهٔ کتاب‌های سردستی‌است.... یعنی آن عده از کتاب‌ها که موردمراجعهٔ دائمی آقا وخانم تنابنده است ـ از قبیل لغت‌نامه‌ها، لاروس، دائرةالمعارف، المنجد واحتمالاً مجموعهٔ تصنیف‌های رادیو. همه رااز کتابخانه آورده‌اندابنجا که دم‌دست‌باشد....

با اشاره به‌تلفن‌که همچنان مشغول زنك‌زدن است:

آه، می‌بینید که ماشاء الله «واقعیت» چه می‌کند؟

می‌رود به‌طرف تلفن و گوشی رابرمی‌دارد:

آلو!... بله؟...

نه‌آقا. نه‌خیر این‌جا اتاق مدیر تماشاخانه نیست ....

خیر، نیستندآقا...

عجیب است! آقای من! عرض کردم مدیرتماشاخانه اینجانیست.

خیر...

خواهش می‌کنم بعدصحبت بفرمائید، شما به‌کلی آتمسفرصحنه راعوض‌کردید ....

بله؟

آتمسفرآقا، آتمسفر ....

نه‌جانم، آتمسفرفحش نیست، بنده قصدناسزاگفتن به‌جنابعالی‌را نداشتم... اه!

سیم تلفن راقطع می‌کند و بادستمال، عرق پیشانی خود را می‌خشکاند.

بله. راجع به‌کتاب‌های سردستی عرض می‌کردم. من شخصاً گمان نمی‌کنم که این کتاب‌ها به‌خصوص، واقعاً «کتاب» نباشد و مثلا فقط جلد خالی باشد. ولی درمورد وجود کتابخانه هیچگونه تضمینی نمی‌دهم. مخصوصاً اگرشمابه‌اتکای تجربه‌ئی که درموردگرام‌وصفحات موسیقی و پیانو کسب کرده‌ایدبخواهیددرموجودیت کتابخانه شك کنید، دیگر کوشش برای برطرف کردن‌این شك درفهرست وظایف اینجانب نیست.

روی‌دیوارهم ـ چنانکه می‌بینید ـ یك‌ساعت الکتریکی‌هست. این ساعت هم یك‌ساعت واقعی است، اما عقربه‌هایش روی ساعت ۵ خوابیده است. دلیلش‌این‌است که نمایش باید ازساعت۵ شروع‌بشود. بنابراین بایدگفت که اکنون عقربه‌های‌آن درانتظار ورود خانم تنابنده هستند، وهمین که خانم تنابنده وارد صحنه شد، آنها هم شروع به‌کار خواهندکرد.

باوجوداین، کاراین‌ساعت باکارساعت‌های دیگریك‌اختلاف کلی دارد وآن این است که هنگام پایان نمایش عقربه‌هایش ساعت ۸ شب را نشان خواهد داد، درحالی که تمام‌آن مدت عملا بیش از نیم‌ساعت طول نکشیده.

می‌خواستم نکات دیگری راهم روشن کنم:

این اتاق، درزاویهٔ دست راست دیواررو به‌روی شما، یك پنجرهٔ بزرگ چهاردری دارد که ، در قالب خود، یك زاویـهٔ قائمه را تشکیل می‌دهد. یعنی یك درش روی دیوارسمت چپ است و سه دردیگرش روی دیوار روبه‌رو .

جلو این پنجره‌ها یك پردهٔ توری نازك آویخته‌اند واز پشت آن، سرشاخه‌های برهنهٔ درختان باغ پیداست. البته علتش هم واضح است: الان که من‌دارم باشما صحبت می کنم ، اتاق تاریك است اما در خارج هنوز آفتاب باقی است . بعد ، ـ یعنی وقتی کـه نمایش شروع شد ـ چراغ داخل اتاق راروشن می کنند وشما خواهید دید که چطوربیرون به‌سرعت روبه‌تاریکی می‌رود وشب درباغ پائین می آید. ولی، پس‌از آن، آشپز که حالا به‌بازار رفته برمی گرددوسرراهش فانوس پایه‌داربا غ راروشن می کند. وآنوقت ، شما دوباره خواهید توانست از پنجره ، باغ راتماشاکنید. ولی کارگردان این فانوس راعمداً طوری قرار داده که ازتوی سالن نتوانند خودآن رابینند. چندان لـزومی هم ندارد . زیرا منظور ازفانوس روشنائی دادن است، نه‌دیدن خودآن.

این اجاق چوبسوز دیواری هم یـکی از آن عجایب روزگار است:

دهانه‌اش راباسنگ‌هائی کـه به‌طور نیمه طبیعی روی هـم قرار گرفته ساخته‌اند، وجلوش نرده‌های سرخ وسیاه آهنی کارگذاشته‌اند.

این بخاری بی‌زبان، یکی ازگویاترین چیزهائی‌ست کـه آدم در مدت عمرش ممکن است ببیند. حالاخواهم‌گفت کـه چه‌طور، اما قبلا

مجبورم توضیحاتی دربارهٔ این نقاشی دیواری داده باشم:

این نقاشی دیواری ـ یابه‌قول نقاش‌ها: فرسك ـ درست توجه کنید: انسانی است که دارد بااژدها پنجه می کند .

فرسك، تمام‌دیواررو بری شمارا ـ ازبالای‌بخاری‌تازاویهٔ سقف‌ـ گرفته است.

این‌تصویررامخصوصاً طوری کشیده‌اندکه دهانهٔ سنگی بخاری، عملا حالت غار وپناهگاه اژدها راپیداکند. به‌عبارت دیگر: بـخاری، جزء وجودی این نقاشی به شمار می‌رود . اما بخاری جزء وجودی اتاق هم هست . بنابراین ، این نبرد پایان ناپذیر انسان واژدها، به‌مدد بخاری ، جزء وجودی خود اتاق به شمار می‌رود . به ایـن ترتیب ، بخاری بازبان بی‌زبانی، این تصویروحشتناك را بااین اتاق ،بااین‌خانه، وبامردمی که‌دراین‌خانه،به کومك‌این‌بخاری‌نزدیکی‌بیشتری‌حس‌می کند.

شاید نـویسندهٔ این نمایشنامه، از انتخاب این نقش بـرای این دیوار، قصد خاصی داشته است.

من شخصاً نقاشی اصلی دیوار اتاق تنابنده‌ها را نـدیده‌ام ، اما نوکرشان می‌گفت:«یك‌چیزالخ پلخی خرچنگ وقورباغه است.» واز این جمله می‌توان نتیجه‌گرفت که فرسك اصلی دیوارآن اتاق، باید ـ طبق مدتخطی‌ناپذیر روز ـ نقش‌آبستره‌ئی‌باشد...

در هرحال،به جای‌آن نقاشی اصلی‌ـ که ما نمیدانیم چیست ـاینجانبرد

انسان واژدها را کشیده‌اند.

مناظردوردستی که دراین نقاشی دیده می‌شود، همهٔ دیوارطرف چپ سن را هم اشغال کرده است که بدبختانه ، تماشاچیان طرف چپ سالن نمی‌توانندآن رادرست ببینند.خوب، چیززیادی هم ندارد،امتداد همان کوه است، منتها چندتا کرکس ولاشخور هم دیده می‌شود که در هوا مشغول چرخ زدنند و ظاهراً پایان دعوای انسان واژدها را انتظار می کشند .

آخرین چیزی که باید روشن کنم، این کنارهٔ زیبای گـرانبهائی است که ازاینجا ـ اززیراین گلدان بزرگ نخل که درزاویهٔ پنجره‌روی زمین گذاشته شده است ـ تا گـوشهٔ جلودست چپ، پهن شده و کف اتاق رابه‌دوقسمت مثلثی شکل مساوی تقسیم می کند .

فلسفهٔ این کناره هرچه باشد، کاری به‌اش نداریم ، اما آنچه به ـ وضوح می‌بینیم این است که ـ گرچه به‌اتاق زیبائی و شکوه فوق‌العاده بخشیده ـ امایك جورمن وتوئی، یك‌جورعدم‌صمیمیت درآن به‌وجود آورده و انگار میان ایـن قسمت و آن قسمت اتاق جدائـی انداخته است .

اتاق، همان نظم و تـرتیبی را داردکه خانم تنابنده ممکن است بدان داده باشد .

چند وچون اشیاء ازدرآمدکافی آقای تنابنده حکایت می کند تا شما خیال نکنیدکه این خانواده ازلحاظ مالی درمضیقه است؛ ونظم و

ترتیب آنها حاکی از اطمینانی است که خانم تنابنده نسبت به‌زندگی خود دارد تاگمان نرود که روح عدم ثبات وناپایداری سایه‌براین خانه افکنده است ...

بسیارخوب. حالاشمابه‌قدر کافی باصحنهٔ این نمایش آشناشده‌اید ونمایش می‌تواند شروع شود.

شخصاً دولنگهٔ پرده را می‌کشد
پرده مثل نخست، کاملابسته می‌شود .

سن اول

(پرده باز می‌شود)

خانم تنابنده، تنها و بیکار . روی کاناپه نشسته ..
صورت اوتشخیص داده نمیشود، زیرا دریك پارچهٔ نازك لفاف شده است.
دربخاری، آتش خوبی می‌سوزد (قبلابخاری‌خاموش بود)
ساعت، شروع به‌کارکرده واکنون پنج بعد ازظهر را نشان می‌دهد.
باغ به‌طرز محسوسی هرلحظه تاریك‌ترمیشود.
دراتاق، نور، ضعیف است .

فضول

به‌خانم‌تنابنده:

خانم تنابنده! خواهش می کنم شروع نکنید ، تا من دربارهٔ نور

صحنه هم توضیح کوچکی بدهم.

رو به سالن، از جلو صحنه:

اتاق تنابنده‌ها پراست از چراغ‌ها و آباژورهای متعدد. اما اینجا، ملاحظه می‌کنید که اتاق، دارای نوری است سفید، کم رنگ، یکدست، و بدون سایه. علاوه بر اینها، منبع این نور هم درست معین نشده است...

نویسندهٔ نمایشنامه، با در نظر گرفتن این نور مخصوص، می‌خواهد بگوید که این، «نور»ی نیست که به جنگ تاریکی آمده باشد، بلکه در حقیقت این یك جور «سایه» است که مدام روشنائی را به فنا تهدید می‌کند. لیکن ما نمی‌توانیم همین حالا این مسئله را دریابیم، زیرا چشم‌های ما همیشه خطا می‌کند. علتش این است که در لحظهٔ حاضر و در این تنگ غروب، باغ باشتاب بیشتری تاریك می‌شود، و به این دلیل، ما نه تنها فنای بطئی روشنائی اتاق را نمی‌توانیم درك کنیم، بلکه حتی ممکن است آن را معکوس نیز ببینیم و چنین به نظرمان بیاید که اتاق، هردم روشن‌تر می‌شود.

از پنجره پیداست که باغ، دم به دم تاریك‌تر می‌شود. اما پس از آن که هوا به کلی تاریك شد و باغبان فانوس را روشن کرد و نور در باغ تثبیت شد، نبرد نور و تاریکی ـ که مدام در اتاق جریان دارد ـ باوضوح بیشتری آشکار می‌شود.

نورافکن، خانم تنابنده را به شکلی که صورت او در تاریکی باقی بماند روشن می‌کند

این، خانم تنابنده است. البته یك خانم تنابندهٔ ساختگی. و خانم تنابنده واقعی، در سالن کنار شماست.

خانم تنابنده اصلاچنین لباسی ندارد؛ واین پیراهن، وبه‌خصوص دامنی که می‌بینید، پیراهن ودامنی است که نویسندهٔ نمایشنامه به‌قامت اوبریده،وملاحظه‌می کنید که‌رنگش آبی‌است‌وازجنس‌رو کشی است که به‌مبل‌های اصلی خانهٔ تنابنده‌ها کشیده شده است، هردو به‌رنگ آبی آسمانی است. اما حقیقتش این است که این لباس، غیراز ایـن رنگ ظاهری ، یك‌رنگ دیگر هم دارد .

می‌رودکنار خانم تنابنده می‌ایستد:

ببخشید خانم تنابنده! لطفابایستید.

خانم تنابنده می‌ایستد .
همسایه، دوگوشهٔ دامن اوراسی گیرد وچین‌های‌آن رابازمی‌کند. براثرآن‌قسمت های قرمز رنك پنهانی دامن خانم تنابنده‌آشکار می‌شود.
دست او را نیز بلند می‌کند و مشاهده می‌شود آن قسمت ازآستین‌هاکه طرف توقرار می گیرد نیزقرمز رنك است، به‌رنك پارچهٔ اصلی روی مبل‌ها.
خانم تنابنده را مجدداً روی مبل می‌نشاند .

خیاط تماشاخانه، طبق سفارش ما ، پیراهن و به خصوص دامن خانم تنابنده رااز دورنگ آبی آسمانی و قرمز روشن به‌طرزی دوخته است که درحالت نشسته، فقط قسمت آبی رنگ آن پیدا است .

اگرحالت نشستگی را ـ درمقایسه باحرکت کردن وراه رفتن ـ به‌یك نوع «آرامش» تعبیر کنیم، رنگ آبی لباس خانم تنابنده که پس ازنشستن، ناگهان قرمزها را پنهان مـی کند و از نمود می‌اندازد ـ این «آرامش» راتأیید می کند .

روکش کاناپه هم ازهمین رنگ است. ووقتی که خانم تنابنده‌را باسکون خود در بـر می‌گیرد ، به‌این آرامش نمود بیشتری می‌دهد . بنابراین،هنگامی که خانم تنابنده حرکت می کند ودراتاق راه می‌رود، نمود قرمزی‌های دامن وی بانضادی کـه به‌وجود می‌آورد به خـوبی می‌تواند وسیلهٔ بیان این عقیده قرارگیرد که نباید خیال کنیم روحیهٔ این بانوی محترم، ازدرون نیز به‌رنگ ظاهر اوست ... که می‌داند ؟ شاید زیر این ظاهر پراز «آرامش» دل خونی وجود داشته باشد.

اما مسلم است که خانم تنابنده به «آشفتگی روح» خود مسلط است. نمی‌بینید چقدرآرام نشسته؟

به تعبیر دیگر: ایـن مائیم کـه می‌خواهیم بگوئیم خانم تنابنده خوشبخت نیست، وگرنه، خانـم تنابنده ، خودش با صراحت خبر از بدبختی خویش ندارد. نگاه‌کنید :

به‌خانم تنابنده

ـ خانم تنابنده! شما زن بدبختی هستید؟

خانم تنابنده، بدون این‌که چیزی بگوید، به‌علامت نفی چندبارسرش رابه‌این سووآن سوتکان می‌دهد.

بنابراین، نویسنده، تضاد ظاهر و باطن او را ، فقط بابرهم زدن رنگ‌آرام ویکدست لباسی که به‌قامت وی بریده نشان می‌دهد . زیرا خانم تنابنده خودرابدبخت نمی‌داند، تادرنتیجه، باحرکاتی‌که معمولاً برای نمایش ناراحتی‌ها ودلواپسی‌های‌آنی وگذرا بروزمی‌دهندنکته‌ئی راکه «فی‌الواقع» برای اووجود ندارد، بروز دهد.

او هرگز حرکت یاعملی نخواهدکرد تابرای ما این توهم پیش

بیاید که از تصادفی یا از انتظاری ـ مثلا از انتظار شوهرش که احتمالا قدری دیر کرده است ـ خسته شده و بی‌حوصلگی می کند.

خستگی خاطرخانم تنابنده یك امرحادثی نیست ، یك موضوع عمقی واستمراری است. وخود اوازاین موضوع بی‌اطلاع است، زیرا زندگیش عبارت‌است ازهمین خستگی خاطر...

دوستان من! آدمی که دریك زیرزمین به‌دنیا آمده وهمانجا مانده وهمانجا بزرگ شده ، از کجا می‌داندکه زندگی کردن‌دریك زیرزمین چقدر نفرت آورست؟ ـ اوبرای شناختن عیار زندگی‌خویش، معیار و محکی در دست ندارد .

در عین حال کـه همه چیز خانه ـ نظم و ترتیبش ، تجملش و پاکیزگیش ـ می‌تواند برای آدمی کـه یك لحظه از دور نگاه کند دلیل برخوشبختی کدبانوی آن باشد ـ که‌واقعاًهم هست ـ برای‌یك نگاه‌مداوم وطولانی، سردی وعدم صمیمیتی که میان خانه وکدبانـوی خانه حس می کند، خبری ازویرانی می‌آورد... این همان تضادی است کـه میان نشستن وراه رفتن، میان رنگ‌های ظاهـری و رنگ های نهان موجود است .

سراپای این وجود «بدبختی» است واوخود بی‌خبراست، زیرا هیچ‌چیزی که بتواند این بدبختی رانشان بدهد ویاعلت‌آن به‌شماررود به‌چشمش نمی‌خورد...

بنابراین، برای اثبات این که ناراحتی بدون تظاهر خانم تنابنده مربوط به‌امری اتفاقی ـ مثلا دیر کردن شوهر وی ـ نیست، بایدببینید که ورودآقای تنابنده، تغییری درحالت وی به‌وجود نمی‌آورد...

صدا می‌زند :

آقای تنابنده!

آقای تنابنده :

از انتهای سالن :

ـ بله !

فضول

ـ لطفاً چند دقیقه اینجا بیائید. البته ما را از ایـن جسارت عفو خواهید کرد.

آقای تنابنده از توی سالن ، از میان تماشاچیان ، می‌آید ووارد صحنه می‌شود .

آقای تنابنده :

ـ سلام جانم !

یکدیگررا می‌بوسند... خانم تنابنده همچنان‌نشسته است

این پرونده‌ئی که دیشب باخودم‌آوردم، کجاست؟

خانم تنابنده:

ـ همانجا توی اتاق‌کارت‌گذاشته‌ام. می‌خواهی بروم بیارم؟

فضول

ـ بفرمائید، بفرمائیدآقای تنابنده. حالاوقت این کار نیست. شما قبل ازساعت‌هفت وبیست دقیقه‌نبایدبه‌خانه بیائید... بفرمائید، خواهش می‌کنم .

آقای تنابنده‌ازهمان راهی‌که‌آمده است برمی‌گردد.

ملاحظه فرمودیدکه خانم تنابنده به‌هیچ وجـه نگران شوهرش

نیست؟ ولی ...

متوجه خانم تنابنده می‌شودکه از جابرخاسته به ـ طرف قفسه‌کتاب‌ها می‌رود.

ببینید: می‌خواهدکتابی بردارد وبرای رفع بیکاری مطالعه‌کند. ولی من حاضرم باشما شرط ببندم‌که یك‌کلمه‌آن راهم نخواهدخواند!

خانم تنابنده‌کتابی برداشته تانزدیك‌کاناپه می‌آید،و بعد مجددآبازگشته‌آن را سرجای خود می‌گذارد.

ملاحظه فرمودید؟

موضوعی‌که بسیار قابل اهمیت است ومن هنوزآن راباشما در میان نگذاشته‌ام،مسئله شکل وقیافهٔ خانم تنابنده است.

خانم تنابنده به طرف پیانو می‌رود ، روی چهارپایه پشت پیانو می‌نشیند ولی منصرف می‌شود وبه‌طرف کاناپه برمی‌گردد.

خانم تنابنده ممکن است بسیار زیبا باشد ، یا به‌عکس ، ممکن است اصلا زیبا نباشد . ولی‌آقای تنابنده ، به‌تمام معنی یك «مرد زیبا» است. مرد بسیار موقر وپرکاری است... افسوس‌که «کار» برایش از صورت «وسیلهٔ زندگی» درآمده تبدیل به«هدف زندگی» شده است!

خانم‌تنابنده‌که پشت پنجره‌ایستاده به‌باغ می‌نگریسته، اکنون باردیگر به‌طرف‌کاناپه برمی‌گردد.

عرض‌کردم‌خانم‌تنابنده ممکن‌است‌بسیار زیباباشد، ویابرعکس، ممکن است اصلا زیبا نباشد. ولی در هرحال زن جلفی نیست و ازآن گذشته، هیچ میلی به«تودل بروبودن» ازخودش نشان نمی‌دهد .

خانم تنابنده روی‌کاناپه می‌نشیند.

درصورت اول، زنی نیست که حاضرباشد برای جبران کمبودی درزندگیش ـ که البته کمبود مالی نیست ـ معشوقهٔ مردی شود....

من باید دراولین وحلهٔ آشنائی‌مان این مسئله را برای شماروشن می‌کردم که ازلحاظ پاکدامنی، خانم تنابنده زن بی‌همتائی است.

خانم تنابنده گوشی تلفن را برمی‌دارد، اما پس از چرخاندن یکی دونمره مرددمی‌ماند وسرانجام گوشی را سرجایش می‌گذارد.

درصورت دوم، خانم تنابنده زنی نیست که احساس «زیبانبودن» دراو عقده‌ئی روحی به‌وجودآورد.

خانم تنابنده تصمیم می‌گیرد موسیقی بشنود. یك صفحه ازقفسهٔ صفحه‌ها بیرون می‌آورد ولی‌سرجایش می‌گذارد وازآن‌کارمنصرف می‌شود.

حتی نویسندهٔ نمایشنامه بـه‌کارگردان اجازه داده است که خانم تنابنده رابه‌شما تیپی بی‌اعتنا و یکسره «سرد مـزاج» معرفی کند... می‌دانید چرا؟گناهش باشماست! ـ برای این که اندوه ناشناس او را حمل براین نکنیدکه زیرسرش بلند است!

حقیقت این است: این شخصیت و مناعتی که در سراپای خانـم تنابنده هست، از بی‌حوصلگی و تاریك خاطری او جدا نیست: او زن «چشم ودل سیری» است، منتها....

اوه! ساعت‌هفت‌وبیست‌دقیقه‌است‌والان‌آقای‌تنابنده‌خواهدآمد...

کنار می‌ایستد.

سن دوم

آقای تنابنده ازدر طرف راست به‌سن وارد می‌شود

آقای تنابنده:

ـ سلام دوست عزیز!

می‌ایستد وتعجب می‌کند.

عجب! توهمین‌طور تنهایی ؟

خانم تنابنده ازدیدار شوهرش شاد می‌شود.موقرانه برمی‌خیزد، پیش می‌رود و او را می‌بوسد ... آقای تنابنده کیفش راباومی‌دهد ومؤدبانه خمیازه می‌کشد:

زودتر آمدم که بتوانم گزارش مهمی بـرای هیئت عاملهٔ شرکت تهیه کنم. توی اداره، ارباب رجوع آدم را مستأصل می‌کنند ...

وای! چقدر خسته‌ام.

خانم تنابنده:

ـ حق داری، کارت خیلی سنگینه.

دسته یادداشتی ازکیف شوهرش بیرون آورده روی عسلی می‌گذارد وکیف راکنارعسلی قرارمی‌دهد .

آقای تنابنده:

می‌افتد روی مبل

ـ تازه چی؟

خانم تنابنده:

داردکتاب دیگری برای خواندن جست‌وجوسی‌کند:

ـ هوم ؟

همچنان باچشم دنبال‌کتابی می‌گردد. آن را می‌یابد وازقفسه بیرون می‌آورد .

نه ...

می‌آیدکه روی‌کاناپه بنشیند

خواهرت تلفن کرد .

آقای تنابنده:

روزنامهٔ عصر را برمی‌دارد . نگاهی سرسری به‌آن می‌اندازد وبانفرت به‌سوئی پرتش می‌کند.

ـ اه، دیگر دل‌آدم ازروزنامه به‌هم می‌خورد...

خانم تنابنده:

کتاب‌راهرهم می‌گذارد.

ـ شوفر را مرخص کردی؟

روزنامه را جمع می‌کندوبانظم و ترتیب زیرعسلی می‌گذارد .

آقای تنابنده :

دراین مدت، دست‌ها را پشت‌گردن قلاب می‌کند . سرش را به آن تکیه می‌دهد و چشم هایش را برهم می‌گذارد.

ـ نه. فکر کردم شاید توبخواهی جائی بروی.

چراغ باغ روشن می‌شود.

خانم تنابنده:

ـ خوب کردی. می‌خواهم بروم کمی پرتقال بخرم. ازاین‌پسره برنمی‌آید ....

کتاب را سرجای خودش می‌گذارد.

آقای تنابنده:

سرش را مـی‌خاراند و معلوم است که نمی‌داند چه می‌خواهد بکند.

ـ طول می‌کشد ؟

خانم تنابنده:

ـ تاتو گزارشت رابنویسی من هم برگشته‌ام.

خانم تنابنده خارج می‌شود

سن سوم

آقای تنابنده تنهاست. مدتی به‌سقف خیره می‌شود. بعد به ترتیب نسبت به همهٔ این اعمال اقدام جدی به‌عمل می‌آورد: کتاب‌خواندن، پیانو زدن، نشستن، به‌باغ نگاه‌کردن، تلفن زدن‌وموسیقی شنیدن... لیکن درحقیقت‌نه کتاب‌می‌خواند. نه‌می‌نوازد، نه‌می‌نشیند،

نه به باغ نگاه می‌کند ، نه تلفن می‌زند و نه صفحه می‌شنود...
این اعمال، هم ازلحاظ ترتیب وهم ازلحاظ صحنه‌پردازی نسخه برابر بااصل اعمال خانم تناینده‌است درصحنه اول. وتماشاچی باید به‌سرعت این نکته را دریابد.
دوباره روی کاناپه می‌نشیند. کف دست‌هایش راپشت گردن قلاب می‌کند، سرش رابه‌آن تکیه می‌دهد و چشم‌هایش رابرهم می‌گذارد .
دیگر اتاق کاملا تاریك شده فقط شعله قرمز بخاری دیواری گاه‌گاه بانور لرزانی اتاق را روشن می‌کند. توی باغ چراغ بانورزیاد شاخه‌های برهنه راروشن کرده است، برف شدیدی شروع می‌شود

آقای تنابنده :

ـ اه، دیگر دل‌آدم ازهمه چیزبه‌هم می‌خورد !

پرده می‌افتد

۳۶-۱۱-۲

۳ساعت، ۲۲ دقیقه به صبح...

به «م. ا. به‌آذین»

دست‌کم برای خودم مثل آفتاب روشن است که آنچه مرا متوجه ورود آن‌ها کرد، یك چیز معمولی ـ مثلا شنیدن صدای پای‌شان ـ نبود. [گفتم ورود آن‌ها، حال آن که به‌طور قطع می‌بایست گفته باشم حضورشان].

باری، وقتی که آن نگرانی عجیب در من به‌وجود آمد، ـ یعنی وقتی که حس کردم انگار جز خودم کسان دیگری هم در اتاق هستند، ـ بلافاصله سرم را بلند کردم و آن‌ها را دیدم که سه‌تائی، با اطمینان کامل روی مبل‌ها دور عسلی نشسته‌اند... خیر، صدای قدم‌های آن‌ها یا سرو صدائی را که احتمالاً ممکن بود از صندلی‌ها درآورده باشند نشنیده بودم و از ورودشان آگاه شده بودم، فقط بر اثر یك نگرانی شدید روحی حضورشان را دریافتم؛ و وقتی که آن‌ها را دیدم «شاید» مدتی هم از ورودشان گذشته بود.

بی‌اختیار تو دلم گفتم: « بالاخره آمدند!» و آگاهی صریحی که در این جمله بود خودم راهم به‌تعجب واداشت ؛ زیرا گـذشته ازاین که هیچ کدام آن‌هارا نمی‌شناختم و پیش از آن ندیده بودم، اصولاً آن شب انتظار کسی راهم نداشتم. و این جملهٔ «بالاخره آمدند» [که گفتنش دهانم رااز طعم تلخ «کار از کار گذشت » مسبوق به سابقه‌ئی پر کرد] مرا از خودم به‌شك انداخت. درخودم یك خور شیله پیله ،یك جور دوگانگی حس کردم . محیط پر از شکی در روحم به‌وجود آمد شبیه موقعی که محاصره شدگان معدود یك قلعهٔ کـوچك تو خودشان به‌وجود خائنی پی ببرند .

یاازخجالت‌شان [وبه‌علت آن که قبلاً روی اگرهاو پیش آمدهای اتفاقی زیاد فکر نکرده بودند]،ویاروی‌قصد خاص‌شان به‌دنبال تمرین ـ های‌زیاد،ـ درهرحال، هیچ یك از آن‌ها این کنجکاوی را ازخودنشان ندادکه ببینند ازدیدار ناگهانی آن‌ها در این موقع شب چه‌گونه حالی ، از ترس یاتعجب یاهردو، به‌من دست خواهد داد؛ آن هم به‌خصوص در اتاقی که ورود بدان امکان نداشت مگرایـن که در بزرگ بیرونی را بکوبند، واز خیابان شن‌ریزی شدهٔ باغ بگذرند ، و با همراهی باغبان خطرحملهٔ سگ‌های درنده‌ئی راکه شب‌ها دور عمارت می‌گشتند ازسر بگذرانند، ازپلکان عریض جلو ساختمان بالابیایند، درسرسرارا ـ اگر قفل نباشد ـ بازکنند واز راهرو طولانی بال راست عمارت بگذرند . (فکر کردم: یادم باشد فردا بگویم بیایند تخته‌های کف راهرو را تعمیر کنند. امروزدیگرصدایش ازتوی سرسراهم شنیده می‌شد!)

نه! هیچ‌کدام این کنجکاوی رانشان ندادند کـه ببینند از دیدار ناگهانی شان دراین بی‌وقت شب چه‌گونه حالتی به‌من دست می‌دهد.ـ یکی‌شان سیگارش را می‌کشید و نگاهش به حلقهٔ دودی بود که در هوا می‌چرخید و آرام‌آرام مثل تارهای ابریشم ازهم باز می‌شد.

«ـ یعنی پس ازورود به‌اتاق و جابـه‌جاشدن روی مبل ، آن را روشن کرده ؟

ـ پس چطور صدای‌کبریت زدنش رانشنیدم؟»

دیگری، همچنان‌که به‌سقف سفید اتاق‌می‌نگریست، با انگشت‌ـ های دست‌راستش بردستهٔ مبلی‌که رویش نشسته بودآهنگ تندومرتب والسی راضرب‌گرفته بود .

«ـاعصابش ناراحت است .

ـ بعید هم نیست .

ـ امکان ندارد ! »

وآن یکی، غرق مطالعهٔ روزنامهٔ شب بود .

« ـ راستی نوکرهم در خانه نیست .

ـ این را می‌دانسته‌اند ؟

ـ لابد می‌دانسته‌اند !»

نبودن نوکرازدیدن روزنامه به‌یادم‌آمد: وقتی‌که داشت‌می‌رفت ازوسط راهروبرگشت وازدم درگفت: «روزنامهٔ عصررا گذاشته‌ام روی عسلی، اما کلید راهرو پیش بنده است. راستی شماکلیدتان رادارید؟» جیبم رابازرسی کردم، کلیدآنجا بود. خندیدم وبه‌عنوان جواب

مان رانشانش دادم. گفت «بااجازهٔ شما آقا» ورفت. زنش زائیده بود. «لعنتی! تافردا عصر هم برنمی‌گردد!»

هیچ‌کدام آن‌ها نگاه وتعجب مراتحویل نگرفت ...
آناً این تصور برایم پیش آمد که خودم منتظرشان بودم .
«ـ ولی من که این آقایان رابه‌جانمی‌آورم !»
ـ پس باید دزد باشند...»
ـ ولابدکمی هم دیوانه... ازهمه‌چیزگذشته ، این آقایان به‌همه چیز شبیهند الادزد! »
ـ برای‌چه‌به‌آن‌هاپرخاش‌نکنم‌وعلت‌ورود مرموزشان رانپرسم؟»
ننگ پاسخ‌دادن به‌این پرسش رابه‌خودم هموار نکردم وجوابی راکه حاضر وآماده درچنته داشتم بیرون نیاوردم. ـ معلوم بودکه اگر چیزی از آن‌ها می‌پرسیدم جواب قانع کننده‌ئی بم نمی‌دادند و نتیجتاً امکان داشت بیشتر عصبانی شوم، دوربردارم، چیز زننده‌ئی بگویم یا چیز توهین‌آمیزی به‌طرف‌شان پرت‌کنم و این کاربهانهٔ قانع‌کننده‌ئی به‌دست‌آن‌ها بدهد [من این طرف، پشت میزکارم نشسته بودم وپهلوی نسخهٔ دستنویس کتابی که داشتم‌برای‌آخرین باردرآن حك واصلاحاتی به‌عمل می‌آوردم ، مقداری پوست سیب و هستهٔ هلو و چندتا ته‌سیگار بود !]
مصمم شدم که‌اگرنگاهم‌بانگاه یکی ازآن‌ها برخوردکندلبخندی بزنم، وازاین‌که متوجه ورودشان نشده‌ام عذربخواهم ودرضمن‌بپرسم اگرچای یاقهوه میل‌دارند خودم‌به‌فاصلهٔ چنددقیقه برای‌شان‌آماده‌کنم .

بدین منظور سرفهٔ پرصدای جالب توجهی کردم. سرم را بالا گرفتم و آرنج‌هایم را گذاشتم روی میز. اما سه تا مردها از حالتی که داشتند خارج نشدند. فقط آن یکی غرق مطالعه بود، روزنامه را ورق زد.

سرم را پائین انداختم و بی‌اراده وانمود کردم که در کمال بی‌خیالی به کار خودم مشغولم، و از وجود آن‌ها ککم هم نگزیده است و به‌هیچوجه احساس ناراحتی نکرده‌ام؛ و علاوه بر آن، اگر این آقایان محترم به‌خطا گمان کرده‌اند با این شوخی بی‌مزه توانسته‌اند کم‌ترین مزاحمتی برای من فراهم کنند بهتر است یقین داشته باشند که بی‌گفت‌وگو ابله‌ترین آدم‌های دنیا هستند؛ و گرچه من اکنون دارم این مطلب را به‌طور ذهنی به آقایان خطاب می‌کنم، می‌توانند اطمینان داشته باشند که در این تخاطب، به‌هرحال، جز کمال شهامت و مردانگی انگیزه‌ئی ندارم، و حاضرم توچشم خودشان هم‌فریاد بکشم و بدون هیچ واهمه‌ئی بگویم که مثلث این آقایان مثلث ابله‌ترین آدم‌های دنیا است و حتی فریاد بکشم که این صریح‌ترین عقیده‌ئی است که تا این ساعت از عمرم توانسته‌ام داشته باشم ...

به‌همین سبب دوشیار پررنگ بر کنار گونه‌هایم انداختم و نقش ضعیف و بی‌رمق تبسمی بر لب‌هایم جادادم. اما خود بهتر می‌دانستم که دست‌اندرکار فریب‌دادن کیستم، و خود بهتر می‌دانستم که در این شجاعت‌نمائی ذهنی چه تعارف بزدلانه‌ئی و به‌خصوص چه پرهیز سیاستمدارانه‌ئی از «بهانه به‌دست دادن» خوابیده!

ولب‌هایم، که با آن همه تظاهر به‌لبخند باز شده بود، مثل لیفه‌ئی که کشی در آن کشیده باشند جمع شد.

زیرچشمی به‌دیوار نگاه کردم: سه ساعت وبیست و دودقیقه به صبح مانده بود.

فکر کردم :

«ـ لابد خبرداشتند که امشب نوکر به‌مرخصی می‌رود.

ـ فقط اگر می‌شد به‌نحوی ازمنظورشان‌سردر آورد!»

اماحالت آن‌ها این امید رابه‌آدم نمی‌داد که بالاخره خیال داشته باشند ـ حالایایك ساعت دیگریاهروقت دیگرـ یك کلمه حرف بزنند.

«ـ لعنتی‌ها! لعنتی‌ها! فقط اگریك کلمه حرف می‌زدید!»

«ـ چطورست بزنم به‌چاك؟...

ـ چه طوراست یکهو بجهم دررا بازکنم فریاد بزنم؟ یاچه‌طور است سرم رااز پنجره خارج کنم و کومك بخواهم ؟»

اما حالت آن‌ها آن قدر مطمئن، آن‌قدر مسلط بود !

بدبختانه ازلباس‌شان هم‌چیزی دستگیر نمی‌شد:

آدم‌هائی هستند که به‌خاطرسیر کردن آزو ولع‌شان برای‌دیگران وظیفه‌های مهم مهم، وظیفه‌های خطیر مذهبی یا ملی یا وجدانـی خلق می‌کنند .

این‌ها به‌طورقطع‌ازآن‌ها نبودند؛ زیراآن‌ها **خودشان** هیچ‌وقت دست به‌اقداماتی نمی‌زنند...

آدم‌های دیگری هستند که «شکم‌گشنه»اند وبرای پرکردن شکم

خودچیزی از آن «ولع گشنه»ها می گیرند تادرعوض، چهارچشمی اجرای وظایف کردن دیگران راموا ظب باشند. آنهاازاین دسته هم نبودند؛زیرا آدم های این دسته ئی نه تنهاسرولباس شان باسرولباس دیگران فرق دارد، بلکه طوری ست که اگر لخت باشندهم آدم از آن حال مخصوص «زیرچشمی پائیدن»شان می تواند آنها رابشناسد ...

این ها از آنها هم نبودند. یقین دارم. این ها،مطمئن و مسلط، با خیال راحت نشسته بودنـد ، و سکوت و سکون شان مـرا مستأصل می کرد...

می توانستند با یك حرکت ، با یك کارد یا با یك گلوله مـرا بکشند. می توانستند درچند لحظه خانه رابروبند، یامـرا لخت کنند و پی کارشان بروند. ـ امااین انتظار کشنده، این جست وجوی بی رحمانه ئی که به اعصاب من تحمیل می کردند چیز خردکننده ئی بود، چیزغیرقابل تحملی بود، چیزنامردانه ئی بود.

گفتم: «ـ آقایان! ممکن است بگوئید از من برای شما چه کاری برمی آید؟»

یکی از آنها ساعتش را نگاه کـرد ، به راحتی توی مبل فرو رفت و پلك هایش را بست.

گفتم: «ـلابد لازم است به آقایان تذکربدهم که نه طرز ورودشان مورد پسنداین جانب است،نه این رفتاری که باسکوت شان پیش گرفته اند من می توانم درمورد نحوهٔ ورود آقایان چیزی نگویم و از این بابت بازخواهی نکنم. ولی این سکوت، درپاره ئی مسائل که رنگ شوخی ندارد، ممکن است اشتباهاتی را باعث شود و ضایعاتی به بار آورد که

من این‌جا برای جلوگیری از اطالهٔ کلام با کمال تأسف از ذکر امثلهٔ بی‌شماری که درمورد آن به‌یاد دارم خودداری می‌کنم وبه‌همین اندازه که خاطر آقایان رابه‌وقایع تأسف‌آوری کـه هرشب در ستون حوادث روزنامهٔ شهرخودمان به‌چشم می‌خورد توجه بدهم قناعت می‌ورزم ... درهرحال، من‌برای استماع توضیحات کافی آقایان آماده‌ام وهمان‌طور که همیشه رویهٔ اینجانب بوده ، برای ایضاح هرچه بیشتر مسائل ـ که مسلماً از بروز بسیاری اتفاقات ناگوارجلوگیری مـی‌کند ـ از صرف اوقات‌گرانبهای خودکه بدون هیچ‌گونه شکسته نفسی، می‌تواند درراه خدمات اجتماعی گرانبهاتـری بـه مصرف برسد بـه هیچوجه مضایقه ندارم.»

سخنرانی پرطمطراق من عکس‌العملی ایجاد نکرد. آب از آب تکان نخورد وکسی لام‌تاکام سخنی نگفت. این موضوع را حتی قبل از آن‌که مطلبم راتمام‌کنم حدس زده بودم .

مـدت درازی منتظر ماندم . سیگاری آتش زدم و بدون اراده خاموشش کردم. باخودم‌گفتم: «مستأصلم کرده‌اند!»

مجدداً کوشیدم به‌تصحیح نسخهٔ دستنویس کتابم بپردازم . دو صفحه، پنج‌صفحه، هشت صفحهٔ آن رابدون‌آن‌که بخوانم مرور کردم: «یك‌مشت مزخرفات!»همه راخط زدم: «احمقانه‌است. باید این‌قـسمتش را دوباره بنویسم.»

حواسم راکاملا جمع کردم . یعنی ادای آدمی را درآوردم که حواسش راکاملاجمع کرده‌است. قلم رابرداشتم ودست‌به‌کارشدم. اما وقتی که خواستم‌آن‌ها را مرور کنم ، چیزهائی شبیه خط میخی ازآب

درآمده بود که خواندنش برایم امکان نداشت.

«ـ دیوانه شده‌ام! »

قلم را گذاشتم سر جایش:

« ـ نتیجه ندارد.»

یك تکه پوست سیب را لای دندان‌هایم فشار دادم. خاکستر سیگاری که بش چسبیده بود دهنم را بد مزه کرد. بدون این که حضور آن‌ها را در نظر بگیرم کف اتاق تف کردم.

گفتم: «ـ دیگر هیچ کار نمی‌شود کرد.»

یك مرتبهٔ دیگر به‌دیوار نگاه کردم: هم‌چنان سه‌ساعت و بیست و دو دقیقه به‌صبح مانده بود.

«ـ عجب! آن احمق را ببین با این مرخصی رفتن بی‌موقعش! خروس بی‌محل! تازه ساعت را هم فراموش کرده کوك کند!»

سیگار دیگری برداشتم اما بدون آن که روشن کنم در زیر سیگاری لهش کردم:

«ـ بی‌نتیجه است!»

بلند شدم از پشت میز بیرون آمدم رفتم طرف در و گفتم: «ـ بفرمائید برویم آقایان در اختیار شما هستم.»

به‌سنگینی از جاهاشان پاشدند و زیر بازویم را گرفتند. از راهرو، از پلکان و از جادهٔ شن‌ریزی شدهٔ جلو عمارت گذشتیم.

سگ‌ها زوزهٔ ممتدی کشیدند اما، جلو نیامدند.

دم در باغ که رسیدیم، برگشتم و به‌طرف عمارت نگاه کردم گفتم:

« ـ چراغ روشن ماند.»

۲۶ آذرماه ۳۶

حلوا برای زنده‌ها

فیلمنامه‌ای براساس صحنهٔ گذرائی از کتاب «با برهنه‌ها» اثر «زاهاریا استانکو»

آدم‌ها:

حسنی
جمال
غلومی
کل‌اسمال
مشتی‌آمنه
چوق الف
گروهی بچهٔ روستائی ژنده‌پوش
زن‌های عزادار

ترانه، درزمینهٔ عنوان‌بندی فیلم:

لی‌لی لی‌لی حوضك
مرغه رفت‌آب بخوره افتاد توحوضك
یکی رفت درش بیاره ، افتاد وآب از سرش گذشت
یکی رفت کبابش کنه، باد ازخاکسترش گذشت ...

گوشهٔ میدانچهٔ دهکده
پیش ازظهر.
گروهی ازکودکان هشت‌تادوازده ساله، مشغول گردوبازی هستند.

۱ - نمای بسیار درشت چندگردو که‌کنار
هم روی زمین‌چیده شده است.
۲ - دست‌کبره بستهٔ‌کودکی گردوئی را در
وضع خاص شوت‌کردن روی زمین قرار داده
باضرب انگشت شوت می‌کند.
دوربین، گردوی شوت شده را تا جائی‌که
به‌گردوهای پلان اول اصابت کرده آن‌ها را
بپراکند تعقیب می‌کند . سپس ، بلافاصله ،

باحرکت به عقب ودرعین‌حال به بالا، ما را به‌فضای‌میدانچهٔ دهکده ومحیط بازی‌کودکان ورود می‌دهد.

بلافاصله پس از برخورد گردوی پلان دوم به گردوهای پلان اول، سروصدای بچه‌هاکه هرکدام نوبت بازی‌را برای خود می‌خواهند آغاز می‌شود:

بچه‌ها(درهم وبرهم:) ـ مـن. من . نوبت منه. نوبت منه .

۳ـ دوربین همچنان حرکت قهقرائی‌خودرا ادامه می‌دهد.

در کادر وسیعی ، بچه‌ها دیده می‌شوند که با سرووضع آشفته و خاك‌آلوده جست و خیز وسروصدا می‌کنند وهرکس سعی دارد خودرا تحمیل کند.

حرکت دوربین‌آنقدر ادامه می‌یابد تا حسنی واردکادر شود وقسمت مهمی ازآن را اشغال کند .

توقف دوربین.

حسنی درجلو پلان با نمای درشت؛ و سایر بچه‌ها، همچنان درجنجال وجست و خیز، در زمینه دیده می‌شوند.

توجه حسنی به بازی نیست . بلکه باعلاقه واشتیاق . همهٔ نگاه وتوجهش معطوف است به :

۴ـ نمای درشت از چوب بیدی که حلقه‌ئی از پوست آن را به طور مارپیچ از بالا به پائین درآورده‌اند.

با حرکت دوربین به عقب ، جمال ، پسرك صاحب چوب، واردکادر می‌شود. اودرحالی که برزمین نشسته وحواسش پیش بچه‌هاست، بدون این‌که متوجه‌کارخود باشد، نوك‌چوب را به طور یك نواخت به زمین می‌زند و لبخندزنان به بچه‌ها نگاه می‌کند.

با توقف دوربین ، جمال ، لبخند زنان برمی‌گردد به طرف حسنی که چیزی به او بگوید. دهانش‌را هم‌بازمی‌کند، ولی‌بامشاهدهٔ این‌که :

۵ ـ حسنی ، به چوب‌آراستهٔ اوخیره شده وسخت بانظرخریداری بدان نظردوخته است،

۶ـ لبخند جمال محو می‌شود و خطوطی حاکی از بدجنسی وکج‌اندیشی در قیافه‌اش آشکار می‌گردد : ـ همچنان که زیرچشمی مواظب عکس‌العمل حسنی است ، چوب را بالا آورده پف می‌کند ، با سرآستین‌های پارهٔ نیم‌تنه‌اش خاك‌آن را می‌زداید وچنان وانمود می‌کندکه صاحب چیز بسیار نفیسی است‌که به خوبی قدرش را می‌داند اما یك لحظه بی‌توجهی‌کرده واین‌چیز گرانبها را توی‌خاك وخل به زمین زده است!

۷ـ حسنی‌که ازاین‌جریان‌لجش‌درآمده،

مثل این که دارد با خودش حرف می‌زند ،
می‌گوید :

حسنی : ـ حالا دیگه ببین چه اداهایی
درمیاره !

۸ـ جمال، باآب دهان وآستین نیم‌تنه‌اش‌مشغول
صیقل‌دادن وبرق‌انداختن ترکه است:

جمال(خونسرد:) خوب دیگه . این ...
یه جور چوب مخصوصیه که ... هرچن
دیقه یه‌بار...باس همین‌جور که می‌بینی...
به‌اش رسید!

۹ـ حسنی چشم هایش را تنگ می‌کند ، گوشه ـ
های لبش را پائین می‌کشد و روی‌دماغش
را چین می‌اندازد :

حسنی : ـ نخود ! ... ترکهٔبیده !

۱۰ـ جمال به قصد ریشخندکردن حسنی خنده‌ئی
ساختگی می‌کند .

جمال: هه هه ! چوب بیده ؟... خوب :
بفرما بروبکن دیگه . واس چی معطلی
پس؟ (وباخودش ادامه می‌دهد) هه! چوب
بیده !

حسنی : ـ خلاصه ، پنج‌تا گردو بالاش
میدم : پنج‌تا گردوی قرص پوس سفید .

در زمینهٔ پلان های ۴ تا ۱۰ ، گفت و گوی بچه‌ها منجرشده است به این تصمیم که حسنی داو بگذارد... ودرسکوتی که‌اکنون ـ به‌دنبال پیشنهاد حسنی به جمال ـ میان‌این‌دو به‌وجود آمده ، صدای بچه‌ها از زمینهٔ پلان به‌گوش می‌رسدکه درهم وبرهم می گویند:

بچه‌ها : ـ حسنی بذاره . خیلـه خـب ، قبول . حسنی‌بذاره. حسنی داو بذاره.

این جمله ، بی‌درنگ شکلی به خود می‌گیرد وبچه‌هاآن را درحالی‌که به حسنی نگاه می‌کنند دم می گیرند... اما پیش ازآن که‌همهٔ بچه‌ها کاملا بایکدیگر همصدا شوند، جمال که نگـاه ریشخندآمیزش را بـه حسنی دوخته ، سکوت میان خود واورا می‌شکند ومی گوید:

جمال : ـ هه ! ولخرجی نکـن‌حسنی . بکارشون سبزشن!

۱۱ـ پلان عمومی.

بچه‌ها در حالی که به طرف حسنی نگاه می‌کنند بایکدیگر همصدا شده دم گرفته‌اند :

بچـه‌هـا : ـ(بروزن: فعلن فعلن) حسنی‌ـ بذاره...حسنی‌ـبذاره...حسنی‌ـ بذاره...

۱۲ـ حسنی ، خندان ، برخاسته‌به طرف بچه‌هامی‌رودوبرای بازی، مشغول «کاشتن» گردوهای خود می‌شود.

۱۳ ـ غلومی ، با گردن کج ، با نگاهی که حسرت بازی در آن موج می‌زند ، با قدم‌های مردد پیش‌می‌آید .
پسر بچه‌ئی است پنج ساله ، لاغر و تکیده ، با چشم‌های تبدار و دماغ تیرکشیده . پالتو پاره‌پورهٔ گشاد و بلندی به تن داردکه دامنش روی‌خاك کشیده‌می‌شود وآستین‌هایش دوبرابر دست‌های غلومی است .

۱۴ـ بچه‌ها سخت تونخ بـازی هستند و به جائی توجه ندارند .

۱۵ ـ غلومی بانهایت مظلومیت ، باترس و احتیاط یکی دوقدم دیگرپیش می‌آید و دزدانه گردن می‌کشد.

۱۶ـ حسنی مشغول کاشتن گردوئی‌است‌که بایدشوت کند ، ودراین‌کار نهایت دقت‌رابه‌کار می‌برد. وبه‌همین دلیل :

۱۷ـ همهٔ بچه‌ها درسکوت مطلق به دست او چشم دوخته‌اند ونفس ازکسی درنمی‌آید .

۱۸ـ غلومی ، با صدائی که خس خس چندش‌آوری دارد وبه ناله‌ئی بیشترشبیه است،ناگهان در آن سکـوت مطلق بـالحنی پرازتمنابه صدا درمی‌آیدکه :

غلومی: ـ منم بازی!

۱۹ـ به شنیدن‌صدای او ، بچه‌ها ، وحشتزده خودرا کنار کشیده یك طرف جمع می‌شوند.

یکی از بچه‌ها : ـ بروبرو! توسل‌داری .
دکتر گفته شیش ماه دیگه میمیری . برو ،
برو گم شو!

۲۰ـ غلومی، بغض‌کرده ، به‌آنها نگاه می‌کند و از خطوط صورتش پیداست‌که نزدیك است بزند زیر گریه .

۲۱ـ یکی از بچه‌ها مثل این که ناگهان موضوعی را به‌یادآورده باشد برمی‌گردد به‌طرف دیگر همبازی‌هایش، می‌گوید:

پسربچه: ـ بچه‌ها!ننه‌م‌می‌گفت‌نفس‌غلومی
به هرکی بخوره جیگرش سولاخ سولاخ
میشه ...

وهمهٔ بچه‌ها بی‌درنك،جیغ وداد‌کنان پابه‌فرار می‌گذارند . گیرم در این کارشان تیز «بازیگوشی» بیش‌از«ترس»نفوذ دارد .

۲۲ـ غلومی یك لحظه متفکرانه و متعجب به‌فرار آن ها نگاه می‌کند . بعد ناگهان بغضش می‌ترکد و همچنان‌که همراه گریه سرفه‌های سرگزائی می‌کند برمی‌گردد و با پالتوی که دامنش روی خاك می‌کشد ، مأیوسانه دور می‌شود.

کات

۲

یك‌کوچه باغ دره .

همان روز، همان ساعت، وهمان‌ها .

۱ـ بچه‌ها، جست وخیزکنان می‌رسند به این نقطه.

یکی ازآنها:ـ همین‌جاخوبه.نوبت‌حسنی بود. (به‌حسنی)**گردوها توبکار ، یاالله !**

۲ـ حسنی گردوهایش را می‌کارد . فاصله را قدم می‌کند. گردوی دیگری هم‌برای شوت‌کردن می‌کارد. می‌نشیند و آماده می‌شود ناگهان پسرکی‌که‌کنارحسنی وتقریباً روبه اوچمباتمه زده به‌پشت سرحسنی نگاهی‌کرده دست خود رامی‌گذارد روی دست اوکه صبرکند،اندکی سرخود رامی‌دزدد تادرپناه حسنی مخفی‌شود. و دراین حال‌آهسته به حسنی که کنجکاویش تحریک‌شده است می‌گوید :

پسرك : ـ اجلت اومده حسنی . کل اسمال، بابات،داره میاد.

۳ـ کل‌اسمال ازنقطهٔ دیدبچه‌هاشاهده‌می‌شود که شتابان به‌این سومی‌آید.

۴ـ بچه‌های دیگرهم،که‌برای‌تماشای‌شوت حسنی درکنارش چمبك زده‌اند، برگشته به‌طرف‌کل اسمال نگاه می‌کنند.

یکی‌ازآن‌ها:ـ وای‌وای!اون‌روزمی‌گفت اگه یه بار دیگه ببینه گردوبازی مـی کنی پوستتو قلفتی می‌کنه!

بچه‌های دیگر به‌سنگینی برخاسته می‌ایستند.

آخرین نفرآن‌ها (درحال برخاستن ، از

لای‌دندان‌های‌بهم‌فشردهٔ‌خود:)ـ خنگ‌خدا،
نزدیك‌تر نیومده فلنگو ببند!

۵ـ حسنی ، مأیوس چشمش به‌جلو راه کشیده و منتظر است.

حسنی (درهمان حال،آهسته:)ـ فایده‌اش چیه؟ بدترمی‌بینه‌تم!

۶ـ یکی دیگر از بچه‌ها کـه به‌گردوهای کاشته شده نزدیك‌تـر است ، درحالی که زیرچشمی مواظب‌کل اسمال است ، آهسته دست پیش برده گردوهارابه‌یك‌حرکت برمی‌دارد ودرحال گذاشتن‌آن‌ها درجیب خود، مثل این‌که‌عملی انجام نشده است ، آرام آرام از جای خود بلند می‌شودودرهمین حال، زیرلبی می گوید:

پسرك: ـ اقـل‌کم اینارو نبینه‌که مثل اون روزبشکونه‌تشون!

۷ـ کل اسمال نزدیك می‌شود و بالاخره می‌رسد به‌بچه‌ها .

بچه‌ها (تقریباً همگی:) ـسام! سام!

یکی دو تاازآن‌ها(چاپلوسانه:)ـ کل اسمال عمو، سام!

۸ـ حسنی سخت موش شده.

۹ـ کل اسمال، باقیافه متأثر، درجواب‌آنها کلمهٔ نامفهومی برزبان می‌آورد ودور می‌شود .

۱۰ـ بچه‌ها،شگفت‌زده،آرام آرام، باتحیرازتوی‌لاك

خود درمی‌آیند . ولی ناگهان براثر شنیدن صدای کل اسمال ، بار دیگر همه با هم تو می‌زنند.

صدای کل اسمال :ـ حسنی!

۱۱ـ کل‌اسمال ایستاده، به‌طور موقت بالاتنهٔ خود را به طرف بچه‌ها برگردانده است و با لحن مهربانی که باقیافهٔ درهمش تضاددارد به‌حرف خود ادامه می‌دهد :

کل‌اسمال:ـ همین‌جا بمون بابچه‌ها بازی کن بابا جان . نمی‌خواد بیای خونه ... فهمیدی؟

۱۲ـ حسنی که هنوز از ترس بیرون نیامده ، بهت زده پدرش رانگاه می‌کند.

صدای کل اسمال : ـ فهمیدی بابا ؟

حسنی، بادهان بازمانده، سری به‌علامت‌قبول تکان می‌دهد.

۱۳ـ کل اسمال راه می‌افتد وازپیچ کوچه‌می گذرد.

۱۴ـ حیرت بچه‌های دیگر هم کم ازحیرت و بهت حسنی نیست . اکنون همه سربرگردانده‌اند وباقیافه‌هائی که هرکدام علامت سوآلی است به‌حسنی می‌نگرند. حسنی که ناگهان به‌علت چشم‌پوشی پدرش پی‌برده قوزمی‌کند ونیشش تابناگوش باز می‌شود ، بشکنی می‌زند و با صدای مضحکی که‌ازخوددرمی‌آوردمی گوید:

حسنی:ـ بچه‌ها، فهمیدین چه خبرشده؟

مثل اردك شروع می‌کند دور میدانچه‌ئی که
بچه‌ها برایش بازمی‌کنندشلنگ انداختن‌وصدای
اردك درآوردن، وبالاخره می‌ایستد وباهمان
صدای مسخره می‌گوید :

حسنی : ـ خواهرم که‌مریض بودمرد...
واسه همین‌خلقش توهم بودوگفت من‌نرم
خونه... جان ! جان ! حالا همه‌مون یکی
یه شیکم سیرحلوا می‌خوریم؛ حلوا !

سپس مجدداً شروع به‌جست و خیز می‌کند .

۱۵ـ بچه‌های دیگر هم به تقلید او شروع می‌کنند
به‌جست وخیزکردن ومثل اردك‌راه رفتن...

آفشنه

۳

فضای حیاط مانند جلوخانهٔ کل‌اسمال؛ و جلوتر ازآن ، کوچهٔ برابر خانهٔ کل اسمال.
همان روز، ساعتی دیرتراز سکانس قبل.

فضای حیاط مانند جلوخانه‌کل‌اسمال ، به‌وسیلهٔ یك چینهٔ کوتاه که ناتمام مانده، یابه‌وسیلهٔ پرچینی، ازکوچه‌جداسی‌شود. درصورت‌اخیرنیز، بازقسمتی ازدوطرف در ورودی‌را دیوار چینه‌ئی‌کوتاهی‌کشیده‌اند.

شیون زن‌ها که عزاداری می‌کنند از توی اتاق‌ها شنیده میشود.

۱۶- در فضای جلوخانـه ، توی پاتیلی که روی اجاق موقت کار گذاشته‌اند، حلوا می‌پزند.
سکانس ازهمین پاتیل حلوا آغاز می‌شود که «مشتی‌آمنه» چادرش را دورکمرش گره زده‌و باکمچهٔ بزرگی مشغول تفت دادن‌آرد درآن است .
پشت سراو، درته پلان، نمای خانه است که زن‌ها باچادرسیاه، درایوان سرتاسری جلوآن دررفت وآمدند. گاه به‌گاه، زن‌های دیگر در دسته‌های دوسه نفری وارد حیاط شده ازکنار اجاق موقت می‌گذرند و بـه طرف اتاق ها می‌روند .

۱۷- درکوچه، حسنی به‌وضعی ریاست مآبانه‌روی چینه نشسته است. یك پایش درکوچه‌آویزان است وپای دیگر را به‌طور عمودی‌روی‌چینه گذاشته‌و نوك ترکهٔ کلفتی‌راکه دردست دارد، با فواصل معینی (و یا بهتر : کاملا به‌تقلید جمال در سکانس اول) بـه شست پای خود می‌زند .

۱۸- کنارچینهٔ مقابل (یاپرچین ویاجوی‌آب ـ در هرحال، آنچه ضلع دیگر کوچه‌ئی را تشکیل می‌دهد که این ضلعش چینه و یا دیوار منزل کل اسمال‌است) سایربچه‌های همبازی حسنی، به‌ردیف نشسته‌اند . نگاه‌های شان به حسنی

احترام‌آمیزوچاکرمنشانه‌است .
دوربین، رژه‌کاملی‌ازصف‌آن‌هامی گیرد؛ همه‌
شان آشکارا از بوی مطبوع حلوا تهییج
شده‌اند و با بی‌قراری سرجای‌شان وول
می‌خورند. نفرآخرصف ، قدری خود را بلند
می‌کند تاازبالای پرچین‌باچینه نگاهی‌به‌داخل
حیاط بیندازد اماموفق نمی‌شود...

۱۹- اولین نفرسرصف (که می‌تواند با خم کردن
گردن خود به راست یا چپ مستقیماً داخل
حیاط راملاحظه کند) یك دم نگاه حسنی را
می‌دزدد و به سرعت نگاهی می‌کند به :

۲۰- داخل حیاط کل اسمال از دیدگاه کودکان .
مشتی آمنه ، شیرهٔ انگور را (که از لحاظ
ارزانی، در طبخ حلوا به جای شکر استعمال
می‌شود) درباتیل می‌ریزد .

۲۱- کودك پلان۱۹ (بچهٔ اول صف) درحالی‌که
از فرط هیجان به شدت دست هایش را تکان
می‌دهد،آهسته‌ولی باشوق وذوق‌سربه‌گوش
نفربعدی گذاشته می گوید :

بچهٔ اول صف :ـ مشتی آمنه شیره‌رو
ریخت توپاتیل...چه همه هم ریخت!...
به نظرم دیگه چیزی نمونده حلوا حاضر
بشه .

دومی با لذت آب دهانش را فرو می‌دهدو

۲۲- همین‌حرکت میان‌اوونفرسوم صورت‌می گیرد.
گیرم دیگر جمله تکرار نمی‌شود.

۲۳- و همین حرکت تکرار می‌شودمیان‌سومی و چهارمی... تاآخرصف .

۲۴- آخرین نفرکه بیش ازحد به‌هیجان آمده است چاپلوسانه می گوید:

نفرآخر :ـ بچه‌ها! اصلا چطوره بعداز این حسنی رئیس ماها باشه؟

۲۵- یکی دیگر ازبچه‌هاکه بزن بهادرترازدیگران به‌نظر می‌آید ، با لحنی ریشخند آمیز دنبال حرف اورا می گیرد:

بزن بهادر :ـ بشین سرجات !... هه ! غلاغه اومد بگه غار،گفت‌گه!... انگارما تا حالا جز حسنی رئیس دیگه‌ئی هم داشته‌ایم!

۲۶- جمال درحالی‌که لبخندی برلب داردبرخاسته به طرف حسنی می‌رود و در حالی که حرف می‌زند،گاه زیرچشمی ازبالای برچین نگاهی هم به‌پاتیل حلوامی‌اندازد.

جمال : ـ اما... خوب... حسنی همین جوری رئیس ما بوده ... یعنی ... خوب دیگه ... می‌خواهم بگم هیچ وقت بچه‌ها مثل حالا نیومده بودن دورهم بشینن بگن حسنی رئیس ماس تا منهم عصای رئیسی روبدم به‌اش .

و چوب بید آراسته را به طرف حسنی دراز می‌کند. ولی به مجردی که حسنی آن را می‌گیرد، نگاه جمال به‌طرفی ثابت می‌ماند و حسنی هم درجهت نگاه او سر برمی‌گرداند.

۲۷- غلومی (کودك مسلول) وبرادرش «چوق‌الف» درچند قدمی صف بچه‌ها ایستاده‌اند. چوق‌الف پسرك پانزده سالهٔ دیلاق لاغر و لنگ درازی است که شلواری بسیار بلند و گشاد به‌پا داردکه به‌جای کمربند طنابی روی آن بسته که از روی جیب هایش می‌گذرد و معذلك پاچه‌هایش از بلندی شکل قانوس را به خود گرفته. نیم‌تنه‌ئی بسیار کثیف‌وپراز وصله‌های ناجور روی این شلوار پوشیده و بی زیر آن پیراهنی به‌تن‌ندارد. پوتین‌های سربازی‌اسقاط بدون بند ویك‌کلاه کپی که نقاب شکستهٔ آن روی گوش راستش ایستاده آخرین اجزاء لباس اوست. سیبکش به وضع عجیبی بیرون زده.

چوق الف، در این هیأت، دست غلومی را گرفته است ودوتایی در چند قدمی کودکان دیگر ایستاده درحالی‌که‌احتیاطاً هوای‌کارخود را دارند باولع حلوا را بو می‌کشند. مدتی در سکوت می‌گذرد که طی آن بچه ها به‌چوق‌الف، و چوق‌الف برای پی بردن به شرایط واوضاع واحوال، به‌یکی یکی بچه‌ها نگاه می‌کند.

نگاه چوق‌الف خامـوش است، اما بچه‌های

دیگر نگاه‌های شریر وپرازنفرت دارند .

۲۸- حسنی نگاهش راازآن دوبرگرفته، به‌بررسی چوب بید می‌پردازد، ودرهمان‌حال‌می‌گوید:

حسنی :ـ خیال می‌کنم هیچ‌وقت مشتی آمنه اون قدی حلوا قمی‌نمی‌پزه که به‌همهٔ ده برسه !

۲۹- چوق الف بدون این‌که خود رابباز باصدای دورگهٔ تازه تکلیفش شروع به‌ایراد خطابه‌ئی می‌کندکه پیداست قبلا چندین بارآن رامرور کرده. اما در تمام مدت، غلومی درحالی که پره‌های‌دماغش‌می‌لرزد، ازکناررودرپناه برادرش کله کشیده با حسرتی مشمئز کننده به پاتیل حلواکه از محل‌ایستادن‌او بهترپیداست چشم دوخته و حتی موقعی که تکان‌های بی‌ارادهٔ دست برادرش او را به‌جلو و عقب می‌کشد نگاهش راازآن برنمی‌دارد.

چوق‌الف :ـ دکتر گفته ایـن غلومـی بی‌بروبرگرد تا شیش ماه دیگه میمیره ... تازه‌هیچ‌معلوم نیست‌خیلی ازاین‌زودترهام فلنگو نبنده.

برای اثبات حرف خود پشت یخهٔ غلومی راگرفته مثل برکاهی از زمین بلندش می‌کند ومی‌گذاردش زمین، وغلومی مجدداً بی‌درنك برای چشم دوختن به پاتیل حلوا به پشت برادرش می‌خزد وموضع قبلی خود را اشغال

می‌کند .

چوق‌الف :ـ دیـدی ؟ فقط استخـونای پوکش باقی مونده... خلاصه، من بااینا (اشاره به‌بچه‌های دیگر) کاری ندارم. اما خیال مـی‌کنم خودمون دوتا بتونیم باهم یه‌معاملهٔ حسابی بکنیم ودو وعده سیرحلوا بخوریم... می‌دونی ؟ (اشاره به غلومی) هیچ وقت تودنیا کسی به‌این نقدی‌نتونسته شیکمشو واسه حلوا خوردن صابون‌بزنه: توازحلوای خواهرت به‌من بده، عوضش غلومی‌که مرد ، منم از حلوای اون به تو میدم. مادرقحبه‌ها زیر قول‌شون می‌زنن !

۳۰- غلومی، باچشم‌هائی که از هیجان لوچ شده یك دم ازنگاه‌کردن به پاتیل حلوا دل می‌کند و با نگرانی و انتظار به حسنی نگاه کرده با حسرت‌آب دهان قورت می‌دهد .

۳۱- بچه‌ها با خشم و درندگی به چوق‌الف ، با نگرانی به‌حسنی، و بارندی و توطئه‌گری به یکدیگرنگاه می‌کنند. آنگاه ازمیان‌آنها، یکی که قیافه‌ئی شرورتر و گرسنه‌تر وسبع‌تر از دیگران دارد به‌یك حرکت به‌حالت نیم خیز درآمده بادندان‌های به‌هم‌فشرده به‌چوق‌الف چشم می‌دوزدوبالحنی‌که‌هم ازاول‌نشانه‌های پیروزی درآن مشهود است بدوسی گوید،

پسرك سبع :ـ بـدبخت بینوا ! شماهـا نـون نداریـن وصلهٔ شیکمتون کنین ... ننه‌تون یه روز درمیون یونجه می‌جوشونه میده شماهاتو کارد خورده‌هاتون بتپونین؛ اون وقت دم ازحلوا می‌زنی ؟

و درحال گفتن این حرف، گاه به‌گاه برگشته نگاهی به حسنی می‌کند و به‌علامت همدستی چشمکی به‌اش می‌زند .

یکی دیگر از بچه‌ها :ـ اوو! پس واسه همینه که «چوق‌الف» وقتی حرف می‌زنه صدای‌گاب ازخرخره‌اش درمیاد ؟

۳۲ـ بچه‌ها همگی ، و بیشترشان به طور ساختگی شلیك‌خنده راسرمی‌دهند. یکی دوتاشان‌تظاهر می‌کنند به‌این‌که دل‌شان ازفرط خندیدن درد گرفته است !

یك بچهٔ دیگر :ـ ببینم:نکنه ننه‌ات‌واسه خیرات غلومـی هـم خیال داره حلوای یونجه بپزه؟

۳۳ـ بچه‌ها درحین پراندن این متلك ها گاهی هم نگاهی به‌حسنی می‌اندازند تا اثرحرف خود را در اوبسنجند .

۳۴ـ حسنی،همچنان ازبالای‌چینه، باهرمتلك قاه‌قاه ریاست مآبانه‌ای سرمی‌دهد .

۳۵ـ به اشارهٔ پسرك شرور پلان ۳۱، همهٔ بچه‌ها

باسنگینی دلهره‌آوری باهم به‌حالت حمله نیم خیزمی‌شوند و قیافه‌های بی‌رحم و درنده‌ئی به‌خود می‌گیرند و به‌همان آهستگی قدم به قدم به‌طرف آنها پیش می‌روند :

پسرك سبع :ـ دیالله بـزن بـه چاك تا نخوردی!

دیگری :ـ بزن به‌چاك، لنگ‌دراز!

سومی:ـ بزنینش!

چهارمی: ـ خوب جائی گیرت آوردیم !

پنجمی :ـ بگیرینش! نذارین دررہ !

۳۶- غلومی در تمام مدت جز پاتیل حلوا به‌جائی توجه ندارد اما چوق‌الف که هـوا را پس می‌بیند، درحالی‌که دست غلومی راچسبیده و ترس برش داشته ، به‌همان نسبت که بچه‌ها پیش می‌آیند عقب عقب می‌رود تا فاصلهٔ میان شان محفوظ بماند . ولی بعدکه می‌بیند بچه‌ها واقعاً قصدکتك زدنش رادارند،ناگزیر همچنان‌که غلومی رادنبال خود می‌کشدفرار رابرقرار ترجیح می‌دهد.

۳۷- بچه‌هاکه دور شدن ازمحل شکمچرانی را به صلاح و صرفهٔ خود نمی‌بینند به همین اکتفا می‌کنند کـه سنك‌هائی از زمین برداشته به سوی اوبرتاب‌کنند .

۳۸- چوق‌الف ، درحال فرار غلومی را به دنبال می‌کشد وچون سنك‌ها به او می‌رسد ، سعی

می‌کند سرش را بدزدد اما همین دم ، سنگی به سرش می‌خورد . می‌ایستد چشمش سیاهی می‌رود وسرانجام نقش زمین می‌شود.

۳۹ـ بچه‌هاکم‌کم دست ازپرتاب سنگ برمی‌دارند. حتی درآخرین لحظه، یکی ازآن‌هاکه متوجه وخامت اسرشده جلو دست دیگری را که هنوزمی‌خواهدسنگی بپراندمی‌گیرد.ـ اکنون همه به‌یکدیگر نگاه می‌کنند وبانالهٔ دردناکی که ازچوق‌الف‌بلند می‌شود، ناگهان هرکدام می‌کوشند خودرا عقب‌تر از دیگران ، پشت سردیگران، قراردهند.

۴۰ـ غلومی‌که‌کنارچوق‌الف ایستاده، بامشاهدهٔ این حرکت ازگروهٔ بچه‌ها تازه متوجه حادثه می‌شود وناگهان باصدائی‌آمیخته به خس‌خس و سرفه‌های کشنده به‌گریه می‌پردازد و خم آستین بلند پالتوش را به چشم‌هایش می‌مالد.

۴۱ـ درصف بچه‌ها، این‌که هرنفرمی‌خواهدخودرا عقب‌تر از دیگران قرار دهد به مسابقه‌ئی تبدیل می‌شود.

۴۲ـ حسنی که از بالای چینه به طرف چوق الف نگاه می‌کند قد راست می‌کند، یکی دوبار به بچه‌ها وبه‌چوق‌الف می‌نگرد وبالاخره‌کمی‌قد راست می‌کند وباتردید وناباوری، به صدای خفه‌ئی می‌گوید:

حسنی :ـ بچه‌ها ، زبرسر چوق‌الف مث دریا خون جمع شده !

۴۳ـ بچه‌ها دیگر موقعیت را برای ایستادن مناسب نمی‌بینند وناگهان همه باهم پا به فرار می‌گذارند.

درزمینهٔ همه‌ی این پلان‌ها، شیون غلومی با صدای مرگزده‌اش از خارج کادر شنیده می‌شود.

۴۴ـ حسنی که مات ومبهوت به گریختن دستجمعی بچه‌ها می‌نگرد، پس‌ازرفتن آن‌ها مجدداً نگاهش با دقت بیشتری متوجه چوق الف می‌شود. آهسته از چینه به زیر می‌خزد و با تردید به طرف‌اوراه می‌افتد،بالای سرش می‌ایستد، و یکی دوبار با چوب آراستهٔ بید سخمه‌اش می‌زند وصدایش می‌کند:

حسنی:ـ بچه‌ها رفتن چوق‌الف... میگم همه‌شون رفتن.

۴۵ـ غلومی در حالی‌که آستینش روی یك چشمش مانده، باچشم‌دیگرش مبهوت ومنتظر به‌حسنی نگاه می‌کند واز گریه‌کردن بازمی‌ماند.

۴۶ـ چوق‌الف،آهسته چشم باز می‌کند. لبخندی روی لبان پریده‌رنگش‌نقش می‌بندد. به‌زحمت برخاسته می‌نشیند و درحالی‌که

۴۷ـ حسنی چشمش راه‌کشیده است به

۴۸ـ حوضچهٔ خونی‌که پشت سر چوق الف روی زمین‌تشکیل شده.

۴۹ـ چوق الف،آهسته به او می‌گوید:

چوق‌الف:ـ خوب‌جوری دکشون کردم.

نه؟... خوب... حالا برا اون معامله... که
گفتم... حاضری ؟

۵۰- غلومی دوباره گردن کشیده‌واز حفره‌ئی دردیوار به داخل حیات ماتش برده وآب‌دهان قورت می‌دهد .

۵۱- حسنی هم به‌آنجا نگاه می‌کند.

۵۲- درحیاط، کنارپاتیل،مشتی آمنه دارد درظرف‌های مختلف حلوامی‌کشد و با دارچین کوبیده روی‌آنها را نقش ونگار می‌اندازد.

۵۳- حسنی، بی‌اراده برمی‌گردد به‌طرف چوق‌الف نگاه می‌کند و همان طور مبهوت ، بی‌این‌که دقیقاً بداند چه می‌کند ، به علامت قبول سر تکان می‌دهد.

۵۴- خنده‌ئی که روی لب‌های چوق الف رنگ می‌گیرد بی‌درنگ‌زائل می‌شود وجای خودرا به یأس و پریشانی می‌دهد . دست خود را به پشت سرش می‌برد وبرمی‌گرداند، وبه‌آن نگاه می‌کند:

۵۵- دستش غرق خون است.

۵۶- در حالی‌که می‌کوشد وانمود کند که اتفاق مهمی نیفتاده، لبخند تلخی زده می‌گوید :

چوق‌الف:- اما ، خـودمونیم ... خیلی بدجورزدن... خیلی بد...

آه بلندی می‌کشد ونقش زمین می‌شود.

۵۷- حسنی با چشم‌های گشادبه‌اوخیره مانده‌است.

صدای مشتی آمنه (ازخارج کادر): ـ حسنی!
بیا واسه همبازیات حلوا ببر!

۵۸- غلومی با حیرت برمی‌گردد به حسنی نگاه
می‌کند لابدمنتظراست ببیندحسنی می‌رودیانه.

ترانه پایان

به سنگ افتاد سه‌تا کفترپریدن
شغالا سررسیدن
یکی‌شونودریدن
به ناگهون غوغا شد
سرخوردنش دعوا شد
شغالا به هم پریدن
سینهٔ همو دریدن.

به همین قلم

شعر

- ✡ **۲۳** . [نایاب]
- ✡ **قطعنامه** . [نایاب]
- ✡ **آهن‌ها و احساس** . [نایاب]
- ✡ **هوای تازه** . [چاپ پنجم] انتشارات نیل
- ✡ **باغ آینه** . [چاپ چهارم] انتشارات مروارید
- ✡ **آیدا در آینه و لحظه‌ها و همیشه** . [چاپ دوم] انتشارات نیل
- ✡ **آیدا ، درخت و خنجر و خاطره** . [چاپ دوم] انتشارات مروارید
- ✡ **ققنوس در باران** . [چاپ دوم] انتشارات نیل
- ✡ **مرثیه‌های خاک** . [چاپ چهارم] انتشارات امیرکبیر
- ✡ **از هوا و آینه‌ها** . [چاپ پنجم] انتشارات کتیبه
- ✡ **شکفتن در مه** . [چاپ پنجم] کتاب زمان
- ✡ **گزیدهٔ اشعار** . [چاپ دوم] انتشارات کتیبه
- ✡ **اشعار برگزیده** . [چاپ چهارم] انتشارات شتاب
- ✡ **ابراهیم در آتش** . [چاپ چهارم] کتاب زمان
- ✡ **دشنه در دیس** . [چاپ دوم] انتشارات مروارید

شعر [ترجمه]

- ✡ **غزل غزل‌های سلیمان** . [چاپ دوم] انتشارات کتیبه
- ✡ **همچون کوچه‌ئی بی‌انتها...** [چاپ دوم] انتشارات مازیار
- ✡ **هایکو** . (شعر ژاپنی، با ع. پاشائی) [چاپ اول] انتشارات مازیار

قصه

- ✡ **زیر خیمهٔ گرگرفتهٔ شب و زن پشت در مفرغی** . [نایاب]
- ✡ **دره‌ها، و دیوار بزرگ چین** . [چاپ دوم] انتشارات مروارید

رمان و قصه [ترجمه]

- ✡ **دلتون مورن‌ه کشیش** . بشاتریس‌بک. انتشارات معرفت
- ✡ **برزخ** . ژان رودرزی. انتشارات معرفت
- ✡ **خزه** . هربر لوپوریه [قبلا ترجمهٔ دیگری از آن به‌عنوان **زنگار** توسط انتشارات معرفت به‌چاپ رسیده است.] [چاپ سوم] کتاب زمان
- ✡ **پابرهنه‌ها** . ژاهاریا استانکو. [چاپ یازدهم] کتاب زمان
- ✡ **نایب اول** . روبر مرل. [نایاب]
- ✡ **قصه‌های بابام** . ارسکین‌کالدول. [چاپ چهارم] انتشارات کتیبه
- ✡ **پسران مردی‌که قلبش از سنگ بود** . مور ــ یوکائی [نایاب]

✡ **افسانه‌های هفتاد و دو ملت** . دو جلد [نایاب]
✡ **81490** . آلبرشمیون. [چاپ سوم] انتشارات مروارید
✡ **دماغ** . ریونوسوکه اکوتاگاوا [چاپ دوم] انتشارات مروارید
✡ **افسانه‌های کوچك چینی** . [چاپ دوم] انتشارات مروارید
✡ **دست به‌دست** . ویکتور آلبا [چاپ سوم] انتشارات کتیبه
✡ **سربازی از یك دوران سپری شده** . [داستان‌های کوتاه] [چاپ سوم] انتشارات موج
✡ **زهرخند** . [داستان‌های کوتاه] انتشارات موج
✡ **مرگ کسب وکار من است** . روبرمرل [چاپ دوم] کتاب زمان
✡ **لبخند تلخ** . [داستان‌های کوتاه] [چاپ دوم] انتشارات موج

نمایشنامه [ترجمه]

✡ **مفتخورها** . گرکه‌ی چی‌کی. با یاری خانم آنگلا باران‌ی [چاپ سوم] انتشارات کتیبه
✡ **عروسی خون** . فدریکوگارسیا لورکا. [چاپ دوم] انتشارات توس
✡ **درخت سیزدهم** . آندره ژید [چاپ دوم] کتاب زمان
✡ **«سی‌زیف» و مرگ** . روبـر مرل . با فـریدون ایل بیگی [چاپ دوم] کتاب زمان

متن‌های کهن فارسی

✡ **حافظ شیراز** . [چاپ سوم] انتشارات مروارید
✡ **افسانه‌های هفت‌گنبد** . نظامی‌گنجوی [چاپ دوم] انتشارات نیل
✡ **ترانه‌ها** . ابوسعید ابوالخیر، خیام باباطاهر[چاپ چهارم] انتشارات نیل

شعر و قصه برای کودکان

✡ **خروس زری، پیرهن پری** . با نقاشی فـرشید مثقالی . انتشارات نیل (براساس قصه‌ئی از تولستوی)
✡ **قصه هفت‌کلاغون** . با نقاشی ضیاءالدین جاوید. کتاب زمان
✡ **پریا** . با نقاشی زاله پورهنگ. [نایاب]
✡ **ملکهٔ سایه‌ها** . با نقاشی ضیاءالدین جاوید. انتشارات امیرکبیر. (براساس یك قصهٔ ارمنی)

آثار دیگر

✡ **از مهتابی به‌کوچه...** [مجموعهٔ مقالات] انتشارات توس
✡ **یادنامهٔ هفتهٔ شعر وهنر خوشه** . [جنگ شعر امروز] انتشارات خوشه
✡ **کتاب‌کوچه** . فرهنگ لغات، اصطلاحات، تعبیرات، ضرب‌المثل‌های فارسی. انتشارات مازیار [زیرچاپ]

به همین قلم
مروارید منتشر کرده است:

حافظ شیراز

باغ آینه (مجموعه شعر)

آیدا، درخت و خنجر و خاطره
(مجموعه شعر)

دشنه در دیس (مجموعه شعر)

دماغ

افسانه‌های کوچك چینی



انتشارات مروارید

۱۷۵ ریال